نام رمان: صلیب عشق

نویسنده: پردیس نیک کام

ژانر: عاشقانه؛ اجتماعی

تدوین:فاطمه عابدین زاده

خلاصه:

قصه اینجاست

که شب بود

و

هوا ریخت بهم

من چنان درد کشیدم

که

خدا ریخت بهم ...

#قسمت_اول

اخرین بشقاب توی سینگ رو هم اب کشیدمو دستامو به کمک گوشه دامنم خشک کردم.

در سلول با صدای بلندی باز شد وصدای زمخت نگهبان توی سرم پیچید.

_آناستازیا....

_بله

_راه بیوفت ملاقاتی داری...

تای ابروم بالا رفت.... کی میتونست باشه!

دمپاییامو پام کردم و دستی به لباس هام کشیدم.

چادر کهنه توسی رنگی رو روی سرم انداختم و از سلول خارج شدم.

نگهبان نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد دستامو جلو ببرم.

دستبند رو به مچم زد و گفت:

@mydaryaroman

_د یالا را بیوفت تا صبح وقت ندارم مثل بز منو نگاه کنی.

پوزخندی زدم و کنارش راه افتادم. از پیچ و خم راهرو راه رد شد و جلوی اتاقی ایستاد.

دستگیره در رو پایین کشید و در و باز کرد.

بازومو محکم چسپید و تقریبا پرتم کرد توی اتاق.

دستمو به چادرم گرفتم تا از سرم نیوفته.

اما با وجود دستبند کار خیلی سختی بود!

تنها یه میز چوبی کوچیک با دوتا صندلی که یکیشو یه زن پر کرده بود ؛اشیاء اتاق رو تشکیل میداد.

اب گلومو با استرس قورت دادم و جلو رفتم.

زن به عقب چرخید و با لبخند عمیقی نگاهم کرد.

برای خالی نبودن از احساس لبخند محوی زدم و جلو رفتم.

_بشین لطفا عزیزم.

صندلی رو عقب کشیدم و اروم نشستم.

@mydaryaroman

_شما کی هستین؟

_من وکیلتم. ینی از این به بعد اینطور خواهد بود.

_وکیلم!

_بله؛ وکیلت... دادگاه برای رسیدگی به پروندت منو فرستاده.

_عجیبه...

_چی!؟

_هیچی!

سکوت کردم و به چهراش خیره شدم.
چهره معمولی داشت... میشد گفت نه زیبا و دلبر؛و نه زشت!

_خب... همه چیز رو از ابتدا برام تعریف کن.
دستش رو جلو اورد و روی دستای سردم گذاشت.
_اناستازیا؛ تو باید حرف بزنی و بگی که چه اتفاقی افتاده.

@mydaryaroman

با سکوت کردنت فقط به خودت ضرر میزنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

_تهش چی میخواد بشه مثلا؟ اعدامم میکنن!
من دیگه ته خطتم خانوم وکیل پس بیخودی وقتتو تلف نکن.

صندلی رو عقب زدم و از جام بلند شدم.

بیتوجه به صدا زدن های مکرر اون زن غریبه. در اتاق رو محکم کوبیدم و نگهبانو صدا زدم.

همراه همون نگهبانی که اومده بودم. برگشتم سلولم.

[۲۳:۲۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_دوم

ترانه کلافه از روز سختی که گذرانده بود از زندان خارج شد و مسیر منزل را درپیش گرفت.

@mydaryaroman

برای اولین دیدار افتضاح بود! حداقل او برای خود چنین میپنداشت.

ترافیک و هیاهوی ماشین ها حتی ظهر هم دست از سر خیابان های تهران برنمیداشت!

کلافه وارد حیاط شد و بعد از پارک ماشین؛ به سمت خانه رفت.

نگاهش را دور تا دور ویلا چرخاند ؛تنها چند خدمتکار مشغول نظافت بودند...

طبق روال هر روز این ساعت کسی در سالن پرسه نمیزد.

کیفش را روی دوشش انداخت و از پله ها بالا رفت.

انقدر خسته راه بود که در دل خدا خدا میکرد تا کسی سر راهش قرار نگیر و او را مجبور به مکالمه نکند!

خودش را به داخل اتاقش پرت کرد.

@mydaryaroman

لباس هایش را تک تک ازتنش بیرون کشید و یک دست لباس راحتی برای استراحت انتخاب کرد.

گل سرش را از روی موهایش کنار زد و دستی لابه لای موهای نچندان بلندش کشید.

لبخندی زد و به تخت خوابش پناه برد.

****

وارد سلول شدم و مچم رو ماساژ دادم.

_چیشد خوشگله ؛نرفته برگشتی؟

چشم هامو توی کاسه سرم چرخوندم و بی توجه به سوال میترا به سمت تختم رفتم.

با کشیده شدن استین لباسم کلافه بهش نگاه کردم.

@mydaryaroman

_چی از جونم میخوای؟

_نکنه تو یادت رفته اینجا کی رئیسه؟!

پوزخندی زدم و دستم رو از حصار دستش ازاد کردم.

_نه یادم نرفته یه ادم عقده ایی که تو باشی رئیسی؛ حالا میگی چه کنم؟

دندون هاشو روی هم ساییید و داد زد:

_منو مسخره میکنی نکبت!؛ الان حالیت میکنم.

یقمو گرفت و به عقب هولم داد. سکندری خوردم اما تعادلم رو حفظ کردم تا زمین نخورم.
به سمتم یورش اورد و مشتشو توی صورتم کوبید.

تمام بچه ها ایستاده بودن و با ترس بهمون نگاه میکردن.

شیما جلو اومد و گفت:

@mydaryaroman

_بزن لهش کن ابجی تا حساب کار دستش بیاد.

نگاهی به هیکل ظریفش انداختم و پوزخند زدم.

میترا_اره... بعد از دوماه هنوز زبون درازی میکنه.

اینبار هر دو به سمتم یورش اوردن و شروع به کتک زدنم کردن.

تا جایی که میتونستم از خودم دفاع میکردم . بالاخره یکی از بچها نگهبانو خبر کرد و دعوا خاتمه پیدا کرد.

نگهبان_ چخبرتونه باز مثل سگ و گربه افتادین بجون هم.
مگه اینجا چاله میدونه؟

میترا قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

_بخدا ابجی همش تقصیر این دختره تازه وارده!

تا حالا از بند ما صدا در اومده؟ نه خدایی بگو ...

@mydaryaroman

_بلبل زبونی نکن و راه بیوفتین هردوتو امشب انفردای خوابیدین حالتون جا میاد.

_به! دستت درد نکنه ابجی... من میگم تقصیر این ننه مردس چوب لا چرخ ما میزاره بعد تو میگی....

_حرف نباشه میترا...

نگاهی بهم انداخت و با لحن تلخی گفت:

_توام راه بیوفت....

جلوش ایستادم و بی حرف دستامو بالا اوردم.

[۲۳:۲۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_سوم

دستبند رو دور مچم بست و محکم به جلو هولم داد.

@mydaryaroman

_شماها لیاقت جای گرم و نرم ندارین. یه شب که تو انفردای کپه مرگتو گذاشتی ادم میشی.

جلوی یه اتاق ایستاد و درشو باز کرد و کنار ایستاد.

_برو تو.

نگاه سردی بهش انداختم و وارد اتاقک شدم .

در با صدای محکمی بهم خورد؛ و تمام اتاق تاریک شد. تنها روشنایی که میتونستی باهاش اشیاء داخل اتاق رو ببینی نور ماه بود که از دریچه کوچیک به داخل میومد.

نفسم رو با صدا خارج کردم و گوشه تخت پاهامو توی شکمم جمع کردم.

این چندمین باری بود که گذرم به انفردای می افتاد؟! ۵ یا۶ بار بود! هنوز دوماه از اومدنم به زندان میگذشت اما کلی دردسر برام به وجود اومده بود.

نگاهمو میخ موش کنج دیوار کردم و چونمو روی زانو هام گذاشتم.

@mydaryaroman

با یاد اوری دختری که صبح به ملاقاتم اومد پوزخند زدم.

برای کمک و نجاتم اومده بود! خیلی دیر بود... خیلی...

کجا بودن این ادما زمانی که توی باطلاق دست و پا میزدم؟

کجا بودن دا ستمو بگیرن.... کجا بودن وقتی داغ عزیزامو با چشمای خودم دیدم. حالا با توی چشم های من زل میزدن و میخواستن دستمو بگیرن!

دیگه دیر بود... من به ته خط رسیده بودم.

چشم از موش کنج دیوار گرفتم و سرمو روی بالشت رنگ و رو رفته تخت گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

صبح روز بعد با صدای محکم باز شدن در سلول چشم هامو باز کردم با تابش نور خورشید توی صورتم دستمو جلوی صورتم گرفتم و به قامت رنگ گرفته توی چارچوب خیره شدم.

نگهبان_پاشو راه بیوفت برت گردونم سلولت.

@mydaryaroman

اروم نیم خیز شدم و پامو توی دمپایی های پایین تخت فرو بردم.

دستی به دامن کهنه ام کشیدم و دستامو جلوش گرفتم.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

_خوبه حداقل توی این یه مورد رام شدی.

اخه دختر مگه تو مغز خر خوردی با میترا درمیتوفتی!؟

_بخدا من کاریش ندارم ؛ اون هی الکی بهم گیر میده.

_باشه باور کردم... انقدر شر و ور بهم نباف راه بیوفت کلی کار دارم.

[۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$ ۲۳:۲۸

#قسمت_چهارم

@mydaryaroman

همراه نگهبان بد اخلاق به سلولم برگشتم.
با صدای باز شدن در نگاه همه روم خیره شد.
بی حرف به سمت تختم رفتم و لباس تمیز برای حمام کنار گذاشتم.

طبق برنامه هفتگی امروز چهارشنبه بود و باید به حمام میرفتیم.

_هی دختر

با حس حضور کسی بالای سرم زیپ ساکم رو کشیدم و ایستادم.

ملوک بود یکی از نوچه های میترا.

_چی میخوای؟

به سبد کنار در اشاره کرد و گفت:

_خوب چنگ بزن ....

پوزخندی زدم و گفتم:

@mydaryaroman

_دیگه؟

سری تکون داد و از کنارم رد شد ، همین که دور شد نفسم رو بلند خارج کردم .

بقدری بوی عرقش تند بود که نفس کشیدن رو برام سخت میکرد.

لباس هامو پایین تخت گذاشتم و روسری روی موهامو باز کردم.

روبروی ایینه رنگ و رو رفته روی دیوار ایستادم.

دستی به گونه هام کشیدم و پوزخند زدم.

مامان کجایی که این قسمت از داستان زندگی دخترم ببینی... شاید حق با عمه بود... من از همون ابتدا نحس بودم... یه حرومزاده....

نگاهی به چشم های ابی رو بیروحم انداختم و پوزخند زدم.

با باز شدن در سلول چشم از تصویرم گرفتم و به نگهبان خیره شدم.

_یالا بجنبین وقت حمومه... یادتون نره طبق هر هفته فقط ۲۰ دیقه وقت دارین. پس فس فس کردنو بزارین کنار....

@nydaryaroman

چشم هامو توی کاسه سرم چرخوندم و لباس هام جمع کردم و قبل همه از سلول بیرون زدم.

همه به صف شدیم و جلوی در وردودی بعد از تحویل صابون و شامپو وارد حموم شدم.

سبد رخت چرک های میترا رو شستم و بعد هم شروع به شستن خودم کردم.

حدود ۴۰ دقیقه بعد وارد سلول شدم و تن بیجونمو پرت کردم روی تخت.

پاهامو توی شکمم جمع کردم و پلک همو روی هم گذاشتم.

****

با حس برخورد چیزی به نوک بینیم پلک هامو باز کردم.

@mydaryaroman

با دیدن چهره خندون طاها نفسم رو کلافه بیرون دادم. و روی تخت غلط زدم.

_اه نکن داداش

_پاشو ببینم خواهر خل و چل من ؛پاشو تعریف کن ببینم امروز چه کردی.

با یاد اوری اتفاقات صبح پلک هامو تا اخرین درجه باز کردم و روی تخت نشستم.

رو به چهره خندون طاها گفتم:

_اخ نگو داداش؛ دختره مگه حرف میزد.

_ینی چه درست بگو ببینم چیشد.

_هیچی رفتم زندان.

_خب بعدش؟

@mydaryaroman

_دختره رو اوردن... حرف نزد اول یکم نگاهم کرد بعد که فهمید وکیلم گفت برمو پشت سرمو نگاه نکنم.

_ینی چه؟

_والله خودمم نفهمیدم.

_جونه؟

_اره.

_پس چرا قبول نکرده نجاتش بدی.

_نمیدونم داداش.

_چند سالشه؟

_تو پروندش زده ۲۱ سالشه

_سنشم کمه!

@mydaryaroman

_اره...انقدر چهره ارومی داره.. من موندم این دختر چطوری ادم کشته!

_جالب شد

_اره واقعا... ولی من جا نمیزنم فردا بازم میرم.

بینیمو کشید و گفت:

_افرین خواهر شجاع من... برای چیزی که میخوای بجنگ...

_چشم اقای دکتر... حالا بگو ببینم شام چی داریم. بوهای خوبی میاد...

_مامان قیمه پخته... پاشو بیا تا سرد نشده... گفت بیام بیدارت کنم.

_باشه... برو منم یه ابی به دست و صورتم بزنم میام.

[۲۳:۲۸ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_پنجم

@mydaryaroman

بعد از رفتن طاها از تخت پایین اومدم و به سمت سرویس گوشه اتاق رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم و جلوی کمد لباس هام ایستادم.

بلوز و دامن کاربنی همراه شال و صندل سفید کنار گذاشتم و مشغول تعویض لباس هام شدم.

جلوی ایینه ایستادم وموهامو زیر شالم زدم.

فردا حتما باید اول دقت دوباره به زندان میرفتم.

این اولین پرونده من بود. هرجور که هست اون دختر رو مجاب کنم تا حقیقت رو بگه... باید میفهمیدم چرا اون ادمو کشته.

با یاد اوری چهره معصومش لبخند روی لب هام اومد.

@mydaryaroman

بازدمم رو با صدا بیرون دادم و از اتاق خارج شدم.

[۲۳:۲۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_ششم

سلام بلندی به همه دادم و صندلی کنار طاها رو بیرون کشیدم و نشستم.

_کار چطور بود دخترم.

_خوب بود بابا... فردا بازم باید برم...

_مشکلی که نداشتی عزیزم.

نگاهی به چهره مهربون عمه انداختم و گفتم:

_نه عمه جون .... مشکلی برای ورود نداشتم.

@mydaryaroman

_کار وکالت سخته دخترم اداره و دل نترس میخواد.

باز دمم رو با حرث بیرون دادم...

_اینا چه ربطی داره به کار وکالت عمو جان.؟

_بابا لطفا صریح و واضح حرفتو بزن ترانه رو نمیشناسی خنگ فامیله دیگه.

طاها_مراقب حرف زدنت باش محمد... لقمه گنده تر از دنت برداری گیر میکنه تو گلوت خفه میشی!

لبخند دودن نمایی زدم و رو به چهره سرخ محمد گفتم:

_هرچی که باشم. بعنوان یه زن توی این جامعه گلیمم رو از اب بیرون کشیدم رو روی پای خودم ایستادم؛ بزار مثل خودت صریح صحبت کنم.

سربار خانوادم نیستم!

@mydaryaroman

دندون هاشو روی هم سایدو و خواست جوابم رو بده که اقاجون عصاشو به زمیت کوبید.

_کافیه... این سفره حرمت داره... احترام بزرگتر و کوچیک تری توی این خونه کجا رفته که انقدر گستاخانه توی روی هم می ایستید؟

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با سوپم شدم.

شجاعت از سر میز بلند شدن رو نداشتم چون میدونستم اقا جون سرزنشم میکنه.

سرجام نشستمو نگاه غمگینمو به مامان که روبروم بود دوختم.

لبخند مادرانه ایی زد و به غذام اشاره کرد.... سرم رو پایین انداختم و مشغول شدم.

[۲۳:۳۰ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

[Forwarded from صلیب عشق]

#قسمت_هفتم

@mydaryaroman

بعد از اتمام شام و به رسم هرشب ؛بلند شدن اقاجون از سر میز بقیه هم متفرق شدن و به اتاق هاشون رفتن.

طبق خواسته پدربزرگم همه کنار همه توی ویلایی که نسل به نسل توی خاندانمون چرخیده بود زندگی میکردیم.

سال گذشته مادر بزرگم به علت بیماری سرطان از دنیا رفت ؛همین موضوع باعث بد اخلاقی بیش از حد اقاجون شد!

تنها کسی که حریف تصمیمات پدر بزرگم میشد؛مادرجون بود که حالا کنارمون نبود .

گاهی اوقات ارزو میکنم کاش من بجای اون مرده بودم؛ حداقل از دست خود رای های این خونه و قانون مذخرف پسر سالاری راحت میشدم.

تنها دختری که بین خانواده همایون متولد شده بود من بودم.

@mydarvaroman

مادرم نیگفت زمانی که من متولد شدم تنها کسانی که خوش حال شدن خودش و بابا بودن.

بقیه اعضای خاندان مادرم رو بخاطر تولد فرزند دخترش سرزنش میکردن.

خودم رو همیشه موجود اضافه میدونستم.

به سرعت وارد اتاقم شدم و در رو بهم کوبیدم.

تکیه امو از در برداشتم و اجازه دادم بغزی که هر شب مهمونم میشه رو ی گونه هام بریزه.

روبروی ایینه ایستادم و به چهره ام خیره شدم.

چشم و ابروی تیره ام به مادرم رفته بود.

چهره چندان خیره کننده و زیبایی نداشتم اما خب انقدری قابل تحمل بودم که لایق اون همه سرزنش نباشم.

@mydaryaroman

به سختی بعد از گرفتن دیپلم تونستم پدر رو وادار کنم تا برخلاف عقیده پدرش اجازه رفتن به دانشگاهو بگیرم.

یادمه اون روزا رابطه اعضای خونه شکر اب شده بود و رفتار همه باهام عوض شده بود.

تنها دلگرمی که داشتم مادرم و برادرم طاها بود.

طاها برخلاف چهره ساده من در کنار موهای تیره اش چشم های روشنی داشت و چهره اشو جذاب میکرد.

شاید اگر من هم زیبایی اون رو داشتم انقدر سرزنش نمیشدم....

به سختی سال ها خودم رو توی اتاقم زندونی کردم و درس خوندم.

تا به اینجا رسیدم ؛ فکر میکردم اگر به جایی برسم و کاری برای خودم دست و پا کنم اقاجون تشویقم کنه و بهم اهمیت بده .

اما اشتباه میکردم؛رفتار اقاجون بعد از گرفتن مدرک وکالتم بدتر شد.

مقصر تمام این داستان ها عموی حسود و خود رای ام بود.

@myaryaroman

پدرم چون اون برادر بزرگترش بود ؛احترام نگه میداشت و حرفی نمیزد.

محمد نوه ارشد خانواده بود.... اما یادمه دوره نوجوانی اعتیاد پیدا کرد و زندگیش تباه شد.... عمو به سختی با مراجعه به مراکز ترک اعتیاد تونست نجاتش بده.

از همون دوران بچگی به من و برادرم حسادت میکرد.

[۲۳:۳۱ ۰۱/۱۱/۱۷mɔ, [∂$

#قسمت_هشتم

@mydaryaroman

نه تحصیلات درستی داشت و نه سربازی رفته بود.... بیکار توی خونه میچرخید و دستور میداد.

از اینکه کسی مقابلش نمی ایستاد و توی دهنش نمیکوبید حرثم میگرفت.

تا فرصت بدست میاورد بهم توهین میکرد و زن بودن و ضعیف بودنم رو به رخم میکشید.

تنها زمانی که طاها کنارم بود توی دهنش میکوبید و ساکتش میکرد اما در نبود طاها ضعیف بودم.

از اینکه همیشه مقابلش کم می اوردم حالم از خودم بهم میخورد.

طاها من رو تشویق به ادامه تحصیل کرد و توی دوره دانشگاه همیشه کمکم میکرد.

با اینکه شغل خودش هم سختی های خودش رو داشت اما باز از من قافل نمیشد.

طاها روانپزشک بود و همیشه عصابش رو کنترل میکرد.

@mydaryaroman

همیشه بهم میگه بزرگ ترین ضعف ادم کنترل نکردن رفتار توی عصبانیته.

برای همین همیشه سعی میکردم از محمد دوری کنم.

بعد از تعویض لباس هام به رخت خوابم رفتم ؛بخاطر خواب ظهر ام به سختی خوابم برد.

صبح روز بعد خیلی سریع اماده شدم و به زندان رفتم.

[۲۳:۳۱ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_نهم

نگهبان ورودی وسایلم رو تحویل گرفت و به داخل راهنماییم کرد.

استرس داشتم اما دیشب به خودم قول داده بودم که امروز اون دختر سرکش رو رام کنم.

@mydaryaroman

از راهرو اصلی رد شدم و توی اتاق قبلی منتظر نشستم.

****

_آناستازیا....

با صدای بلند نگهبان جارو رو کنار گذاشتم و کمرم رو صاف کردم.

_بله

_زود بیا ملاقاتی داری...

_کیه؟

_من چه بدونم دختر.... بجای سوال جواب دست بجنبون .

_چشم.

@mydaryaroman

روسریم رو مرتب کردم و چادرم رو روی سرم کشیدم.

نگهبان دست بند رو دور مچم بست و به جلو هدایتم کرد.

روبروی در اتاقی ایستاد و گفت:

_زیاد طولش نده...

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم. با دیدن همون دختری که دیروز به ملاقاتم اومده بود کلافه نفسم رو بیرون دادم و برای برگشت به سلولم روی پاشنه پا چرخیدم.

_صبر کن... خواهش میکنم.

پلک هامو روی هم فشار دادم و با صدای کنترل شده ایی گفتم:

_چی از جونم میخوای؟

_میخوام کمکت کنم...

@mydaryaroman

_دیر اومدی... دیگه راهی برای نجات من وجود نداره...

_اشتباه میکنی!

_اوه جدا؟ نکنه جادوگری چیزی هستی؟

_اناستازیا... بیا بشین و اروم باش.. ینی من انقدر بدم که حتی نمیخوای باهام حرف بزنی؟

مردد نگاهی بهش انداختم و جلو رفتم. لبخند عمیقی روی لبش افتاد.

روبروی هم قرار گرفتیم... هنوز هم لبخند روی لب هاش بود.

_خوب؟

_اینکه قبول کردی به حرفام گوش بدی برای شروع عالیه آناستازیا.

_هرچند میدونم کاری ازت برنمیاد اما خب منتظرم راه حل هاتو بشنوم!

_اول اروم باش و قبل از اینکه به سوال هام جواب بدی خوب فکر کن.

@mydaryaroman

_باشه.

_چرا شوهرت رو کشتی؟

_اون شوهر من نبود!

_اما طبق عقد ثبت شده توی دفتر خونه تو زن رسمی عقیل رحمانی بودی.

_مجبور شدم باهاش ازدواج کنم.

_پدرت مجبورت کرد؟

_ای کاش داستان اینطور که تو میگی بود.

_خوب حقیقت رو تعریف کن تا منم بدونم

[۲۳:۳۱ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_دهم

@mydaryaroman

_از زندگی تلخ من فقط غم دلت بیشتر میشه.

_بگو مطمعا باش طاقتش رو دارم ؛فراموش نکن خوشبختی زندگی ادم ها همیشه یک رنگه اما بدبختی ادما تت دلت بخواد تنوع داره.!

_ حق با توه اما قبول داری هر ادمی یه مقصر برای تمامی بدبختیاش داره.

_اره اینم هست!

_مسبب تمام اتفاقات بد زندگی من از همون دوران کودکی عقیل بود.

_واضح تر صحبت کن آنا... اووم اشکالی نداره آنا صدات کنم؟

_نه راحت باش.... من ایرانی نیستم ؛ینی ملیتم با شما ها متفاوته.

_به نکته خوبی اشاره کردی... چرا بعد از این همه سال زندگی توی ایران مسلمون نشدی.

@mydaryaroman

_چون از روی اجبار خواستن مسلمون شم هرگز دینتون رو نپذیرفتم.

از اینکه کسی چیزی رو بهم زور کنه متنفرم.

_کی این کارو باهات کرد؟

_اگ بخوای واقعیت رو بدونی باید از اولین روز زندگیم برات بگم.

دکمه ظبط صوت کوچیکی که همراهم بود رو فشار دادم و گفتم.

_خب آنا شروع کن..

[۲۳:۳۲ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_یازدهم

_چی میخوای بدونی؟

_همه چیزو... بهتره بریم سر اصل مطلب!

@mydaryaroman

_من اونو نکشتم!

_اما شواهد چیز دیگه ایی رو نشون میده.

_شواهد همیشه بر علیه من بوده! قبول دارم رابطه خوبی باهاش نداشتم و میخواستم سر به تنش نباشه!
اما خوب راضی به مرگش هم نبودم.

_خواهرش با مدارک پزشکی اثبات کرده که تو قبلا هم سعی کردی که اونو بکشی!

_عاطفه جو زیاد میده! اونم یکی از اداماییه که از من خوشش نمیاد.

_انا لطفا گنگ صحبت نکن.

_تا حالا کلمه سربار به گوشت خورده؟!

_اره چطور؟

@mydaryaroman

_من همیشه این نقش رو بازی میکردم. برام مهم نیست که چه بلایی سرم میاد. چون به اخرش رسیدم.

اگه الان دارم حرف میزنم فقط میخوام بار دلمو سبک کنم.

_من با کمال میل گوش میدم و حاضرم کمکت کنم.

اگر تو بی گناه باشی مطمعا باش اتفاقی برات نمی افته!

بیگناه پای دار میره ولی بالای دار نمیره!

پوزخندی زد و گفت:

_تو چند سالته؟

_من... خوب ۲۸ چطور؟

_توام هم سن منی اما دردی که من کشیدمو تو تحمل نکردی... پس زود قضاوت نکن.

@mydaryaroman

با این حرفای چرند هم سر موکلاتو شیره نمال!

_این نا امیدی نابودت میکنه!

_من همین الانشم نابود شدم.... کسی نمیبینه!

هیچوقت نخواستن که ببینن.

_کیا؟!

_همه اون ادمایی که زندگیمو به لجن کشیدن.

[۲۳:۳۲ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_دوازدهم

_من ....

@mydaryaroman

_هیس... فقط گوش بده.. با دقت گوش بده... عبرت بگیر... اجازه نده هیچکس لهت کنه!

آنا به شدت گلویش میسوخت و قلبش به درد اماده بود.

تجدید خاطرات تلخش مانند خنجری بر قلبش فرو میرفت و عذابش میداد.

چاره چه بود! شاید با گفتن حقیقت نجات میافت... برایش پشیزی ارزش نداشت که زنده بماند!

چون امیدش را از دست داده بود... خود هم دلیل اعتماد به ان دختر را نمیدانست!

سالها چوب قلب ساده و پاکش را خورده بود.

@mydaryaroman

لبانش را تر کرد و دستانش را در هم گره زد.

به دستبند توسی رنگی که بر روی مچش سنگینی میکرد خیره شد و شروع به صحبت کرد.

گویی انجا حضور نداشت... چنان غرق در خاطراتش شد که خود را در ان زمان حس کرد.

مادرم میگفت عاشق بابام بوده... پدرم پلیس بود.. جذابیت ان چنانی نداشت!

حداقل از نظر چهره!... تو تمام عمرمم یه اخلاق خوش ازش ندیدم.

پوزخندی زد و ادامه داد...

اصلا نبود که ببینمش!

ماه ها به ماموریت میرفت و سراغی ازمون نمیگرفت!

به نبودش عادت کرده بودم.... واژه پدر چنان نقشی توی زندگیم نداشت.

@mydarvaroman

خانواده پدرم به دینشون خیلی اعتقاد دارن.

بهتره بگم داشتن... دارن... و خواهند داشت.

مادرم زمانی که پدرم به ماموریتی به فرانسه میره عاشق میشه و باهاش ازدواج میکنه.

مادرم بر خلاف غربی بودنش ساده بوده... دل میبنده و تمام جونیشو به پای احمد سام میریزه...

مرد مغروری که تنها زیبایی مادرم جذبش میکنه ....

هیچ وقت نه مادرم رو قبول کردن و نه من رو!

حتی اوضاع بعد از تولد من بدتر شد...

مادرم میگفت... ۶ ماه بعد از ازدواجش به ایران اومده و کنار خانواده پدرم توی عمارت خانوادگیشون مستقر شده.

چند ماه بعد بهش تهمت نازا زدن و به پدرم فشار اوردن که زن بگیره...

@mydaryaroman

شاید بهترین خصلت پدرم این بود که تا لحظه مرگش به مادرم وفادار موند!

بر خلاف تلاش های پدربزرگم زن نگرفت...

یک سال بعد مادرم باردار میشه....بالاخره جنجال زن دوم گرفتن خاتمه پیدا میکنه و فشار از روی مادرم کنار میره.

[۲۳:۳۲ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_سیزدهم

ازش مراقب انچنانی نمیکردن اما خوب خودش میگفت اینه بهش متلک نمینداختن و به حال خودش گذاشته بودنش براش خیلی خوب بود.

خانواده پدرم یه خورده جمعیتش زیاد بود!

البته با حضور دوتا مادر بزرگ...

@nydaryaroman

زن اول پدربزرگم اسمش زهرا بوده.. دوتاپسر و یه دختر به دنیا میاره.

احمد،اسد و حمیرا.... توی سن ۷۰ سالگی سکته کرد و از دنیا رفت.

تمام این ها مال قبل از تولد من بوده!

درست زمانی که مادرم ۶ ماهگیشو میگذرونده زهرا میمیره و مرگش رو به شوم بودن مادرم ربط میدن.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

اون زمان دکتر و سونو گرافی نبوده! ینی اعتقادی به این چیزا نداشتن!

بدون اینکه مادرم در دوران بارداریش جنسیت من رو بدونه سر میکنه و بالاخره بعد از ۹ماه من بدنیا میام.

اما امان از فکر مریض و کوچیک عمم که مادرم رو به تمسخر میگیره...

همه چیز نه تنها خوب نشد بلکه بدتر شد!

@mydaryaroman

مادرم میگفت بابام براش فرقی نمیکرده که جنسیت من چی باشه!

میگفت قلب مهربونی داشته اما بروز نداده!

پوزخندی زد و گفت:

دروغ میگفت! میخواست منو دلگرمی بده!

حتی توی گذاشتن اسمم نظر نداده بود!

از روی لج یا عقده! هرچی که میخوای اسمشو بزار... مادرم هیچ وقت دین شمارو قبول نکرد...

تنها چیزی که تونست نگهش داره دینش بود... مسیحیت...

یادمه وقتی ۶ سالم بود خبر زن گرفتن حاج رضا مثل بمب ترکید... اون زمان چیزی نمیفهمیدم... تنها چیزی که یادمه اینه که یه روز یه ماشین اومد و یه زن و ۳تا پسر بچه قد و نیم قد ازش پیاده شدن.

[۲۳:۳۲ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

@mydaryaroman

#قسمت_چهاردهم

نمیدونی عمم چه سر و صدایی راه انداخته بود.

مثل همیشه توی اتاق مشترک مادرم و پدرم بودم و مامانم مشغول شونه کردن موهام بود.

با شندین صدای جیغ و شیون عمم توی بغل مامانم قایم شدم.

وقتی به طبقه پایین رفتیم و از داستان با خبر شدیم.

مامانم برای کنترل کردن لبخندش لبش رو به دندون گرفت و دنبال خودش کشیدم توی اتاق.

اون روز برای اولین بار بعد از ۵ سال خنده مادرم رو دیدم.

از دست کارای عمم یه روز خوش نداشت و هرشب گریه کردنش رو میدیدم.

راستش از اینکه مادرم خوش حال بود منم خوش حال بودم.

@mydaryaroman

به ترانه خیره شد و لبخند زد...معصومیت چهره این دختر برایش جالب بود!

ترانه_خوب بعدش؟

نگاه از چهره کنجکاو دخترک جوان گرفت و ادامه داد....

از عمم متنفر بودم؛ مدام بهم متلک میانداخت و اشکمو در میاورد.

از همه بدتر اون پسر و دختر از خود راضیش که مدام مسخرم میکردن...

عمم بهم میگفت ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه!

چون شبیه اونا نبودم! چون به مادرم شبیه بودم شکنجم میداد.

@mydaryaroman

عقیل و عاطفه هم دست کمی از مادرشون نداشتن و هزار ماشالله توی زهر ریختن به من کم نمیزاشتن.

گاهی اوقات انقدر ازشون میترسیدم که تمام روز از مادرم جدا نمیشدم.

بودن اون زن برای مدت کوتاهی باعث شد تا عمم من و مادرم رو فراموش کنه و بره سراغ اون.

بچهاش از شوهر اولش بودن! اینکه پدر بزرگم با اون همه تکبر حاضر به ازدواج مجدد اونم با یه زن که ۲۰ سال از خودش جوان تر بود و ۳ تا بچه داشت عجیب بود!

از اینکه همه بچه هاش پسر بودن وحشت میکردم!

تنها دختر اون خونه بعد من عاطفه بود که باهم مثل موش و گربه بودیم!

[۲۳:۳۲ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_پانزدهم

@mydaryaroman

میدونی ترانه برام خیلی سخت بود که من باید تحقیر میشدم و عاطفه نور چشمی همه بود!

اونم هم جنس من بود! اما توهین و تحقیر فقط برای اناستازیا بود.

حتی یکبارم از زبون عمم اسممو نشنیدم.

میگفت اسمم شیطانیه! .... روز به روز بیشتر ازشون متنفر میشدم.

روز ها توی اتاق کنار مادرم پنهون میشدم و از پنجره اتاق به بازی اون ۵ نفر توی باغ خیره میشدم.

عقیل و عاطفه با اونا سر گرم بودن و کمتر سر به سرم میذاشتن.

بین اون ۳ پسر فقط علی بود که چهره مهربونی داشت!

یا حداقل ساخته ذهن یه دختر بچه ۶ ساله که من باشم این بود....

چهره اون با برادراش متفاوت بود؛ اون چشماش ابی بود... درست مثل من و این برای من هیجان انگیز بود که یکی رو بین اون همه ادم چشم ابرو مشکی شبیه خودم میدیدم.

@mydaryaroman

مادرم برای اینکه سرگرمم کنه شروع به اموزش زبان فرانسوی کرد و از مردم شهر خودش برام گفت....

مجسمه کوچیکی از عیسی مسیح رو پنهانی توی اتاق نگه میداشت و زمانی که کسی کاری به کارش نداشت عبادت میکرد و دعا میخوند.

وقتی ازش پرسیدم که چرا اینکارو میکنه ... از دینش برام گفت...

برای منی که سر گرمی نداشتم جذاب بود...

گاهی تمام روز رو به پای حرف ها و خاطره های مادرم مینشستم و با اشتیاق همرو به خاطرم میسپردم.

از اون عمرات و افرادی که توش زندگی میکردن نفرت داشتم.

تنها زمانی که مادرم از اتاق خارج میشد ؛دنبالش میرفتم.

پدرم اصلا نبود! اگرم بود وقتش رو با پدر و برادرش میگذروند!

گاهی بهم خیره میشد... و اوج احساسش بوسیدن گونم بود و بس!

@mydarvaroman

سکوت کرد و به نقطه ایی خیره شد...

ترانه برای ابراز همدردی دستش را میان دستانش گرفت و گفت:

_حالت خوبه آنا؟

گویی با صدای ترانه از خاطراتش دل کنده بود...

نگاه سرد و بی روحش را به دخترک مقابلش دوخت و گفت:

_بعضی زخما هیچوقت خوب نمیشن!... کاش ادما بفهمن با شکستن دل همدیگه چه ضربه سختی بهم میزنن...

در اتاقک باز شد و نگهبان با صدای بلند گفت:

_وقت تمومه خانوم وکیل!

@mydaryaroman

ترانه نفس عمیقی کشید و به نگهبان خیره شد...

_باشه الان میام...

نگاهی به آنا که هنوز هم در فکر بود انداخت و با فشردن دستش گفت:

_من دو روز دیگه بازم میام.... اونوقت باید بقیشو برام تعریف کنی خانوم خوشگله.

انا لبخند کم جانی زد و برخاست....

_منتظرت میمونم...

ترانه برای اخرین بار نگاهی به اوانداخت و دکمه ضبط صوت را فشرد.

[۲۳:۳۲ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

@mydaryaroman

#قسمت_شانزدهم

کیفش را روی دوشش انداخت و از اتاق بیرون زد...

دستی به مانتویش کشید و به سمت خروجی زندان رفت.

با نگاه به در و دیوار زندان دلش گرفت...

با خروج از ان مکان خفقان اور نفسی تازه کرد و استارت زد.

با احتیاط تا رسیدن به خانه راند و فکر کرد... به سر گذشت غم انگیز انا... کمی با خود فکر کرد و زمزمه کرد...

آناستازیا!... اسم قشنگیه...

مقابل ویلا ایستاد و بوق زد... نگهبان در را گشود و به نشانه سلام تا کمر خم شد!

ترانه لبخندی زد و سرش را تکان داد.. همزمان با خود گفت:

@mydaryaroman

تنها کسی که تو این خراب شده ادم حسابم میکنه اینه!

پایش را روی پدال گاز فشرد ووارد حیاط شد.

بعد از پارک ماشین کلافه نفسش را بیرون داد و از ایینه کوچک به صورتش خیره شد.

دستی به مقنعه اش کشید و پیاده شد.

ارام به سمت خانه رفت و درب ورود را باز کرد.

بدون اینکه نگاهی به اطرافش بیاندازد از پله ها سرازیر شد و خود را به اتاقش رساند.

خستگی امانش را بریده بود.... نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقش انداخت و تکیه از در گرفت.

لباس هایش را از تنش خارج کرد و خورد را به حمام رساند.

@mydaryaroman

گرمای طاقت فرسای تابستان امانش را بریده بود.

بعد از دوش کوتاهی بدون اینه موهایش را خشک کند لباس پوشید و خودش را تقریبا روی تخت پرتاپ کرد.

خیلی زود پلک هایش روی هم افتاد و خوابش برد....

[۲۳:۳۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_هفدهم

(آناستازیا)

بعد از رفتن ترانه همراه نگهبان به سلولش بازگشت.

چادرش را از سرش کشید و به زیور که اشک میریخت خیره شد...

@mydaryaroman

جارویی به دست داشت و مشغول بود.

چشمانش را ریز کرد و به میترا خیره شد.

زیاد سر به سر دخترک میگذاشت... حتما باز تمام اتش ها از گور او بلند میشد.

اینکه این زن چه از جان هم سلولی هایش میخواست که اینطور کمر به ازار انان بسته بود برایش عجیب بود.

مگر انان هم نوع نبودند! پس چرا در حق هم ظلم میکردند.

با تاسف سری تکان داد و قدمی برداشت.

صدای نحس میترا در سرش پیچید...

_تازگیا خاطرخواهات زیاد شدن ! نیومده میری ملاقت!

چرخید و پوزخندی به رویش پاشید.

_دوست پسرام میان ملاقاتم میخوای سری بعد توام بیا!

@mydaryaroman

زینب که مکالمات بین انان را شنیده بود کتابی که در دست داشت را به صورتش چسپاند و ریز خندید.

انا زیر چشمی نگاهی به او انداخت و مجددا با غرور خیره میترا شد...

میترا قندی از میان قند های داخل قندان برداشت و به سمت زینب انداخت.

_به چی میخندی...

زینب با ترس به انا نگاهی انداخت و روبه میترا گفت:

_ببخشید خانوم....

_تکرار نشه!وگرنه زبونتو از حلقت میکشم بیرون.!

[۲۳:۳۳ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_هجدهم

@mydaryaroman

زینب با ترس چند مرتبه به نشانه تایید سر را تکان داد و ساکت شد.

میترا چینی به پیشانی اش داد و رو به انا گفت:

_نه بابا! میبینم که زبون دراوردی!

انا پوزخندی زد و گفت:

_الان میگی چیکار کنم؟!

میترا ایستاد و تهدید وار گفت:

_ببین بچه گنده تر از توام زیر پای من له شدن! پس مراقب رفتارت باش.

_اوه واقعا راست میگی!

قدمی به سمتم اومد؛ حالا کاملا مقابل هم بودیم.

@mydaryaroman

خیلی وقت بود که دیگه از هیچکس نمیترسیدم.

اون دختر ترسوی کوچولو رفته بود... نابود شده بود... دیگه معصومیتی وجود نداشت.

فقط نفرت بود که فرمانروایی میکرد.

دستی به گونم کشید و گفت:

_میخوای امتحان کنیم؟ دوروزه کتک نخوردی هار شدی؟

کاسه صبرم لبریز شد و یقه شو چسپیدم.

تو دلم به رفتارم خندیدم... من کی انقدر چاله میدونی شده بودم؟ کجاست اون اصالتی که اقا جون ازش حرف میزد؟

کجاست اون پیر مرد از خود راضی تا اخر و عاقبت کاراشو ببینه!

[۲۳:۳۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_نوزدهم

@mydaryaroman

از لابه لای دندون های کلید شدم غریدم:

_ ببین عوضی من نمیددنم چه غلطی کردی و اینجا چی کاره ایی ولی اینو توی گوشت فرو کن اگه من الان با تو تویه این سگ دونی گیر افتادم یه علتی داره!

میخوای بدونی چرا هر روز ریخت نحستو تحمل میکنم؟

میدونستم که الان چشمام خالی از هر حسیه!

ترس توی چهره ش برام لذت بخش بود.

تکونی بهش دادم تا از بهت در بیاد همزمان با صدای بلند داد زدم .

_چیه لال شدی؟ بنال تا جوابتو بدم!

عقب کشید و گفت:

_دستتو بکش نکبت پاپتی! مثل ادم بلد نیستی حرف بزنی؟

_نه بلد نیستم! اون اشغالایی که اون بیرون دارن به زندگیشون خوش و خرم ادامه میدن اینجوریم کردن!

@mydaryaroman

چیه؟! نپسندیدی؟! انتظار چیو داشتی هان؟

به اندازه کافی زجر کشیدم؛ اینم بدون اونقدرا خر نیستم بیام غلام حلقه به گوش تو بشم.

پس پاتو از کفش من بکش بیرون.

[۲۳:۳۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_بیستم

_اگه نکشم مثلا میخوای چیکار کنی؟

_تمام این جماعتو از شر انگلی مثل تو راحت میکنم.!

پوزخندی زد و گفت:

_نه بابا! جوجه تو بلدی ادم بکشی؟!

@mydaryaroman

تهمینه از تختش پایین پرید و به سمتشان رفت روبه میترا گفت:

_به جرم قتل شوهرش افتاده زندان اگه نمیدونستی حالا بدون که این جوجه ادم کشی ام ازش بر میاد...

حالا خود دانی .. از ما گفتن بود!

میترا با ترس نگاهی به تهمینه انداخت و مجددا خیره انا شد.

انا ماندن و ادانه بحث را جایز ندانست و به سمت تختش رفت.

هوا تاریک شده بود و او نیز حسابی از مکالمه طولانی به ترانه خسته شده بود.

مانند جنینی بی پناه در خود جمع شد و به خواب رفت.

[۲۳:۳۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_بیست_یکم

@mydaryaroman

(ترانه)

کش و قوسی به تنش داد و نیم خیز شد ؛درد گردن اخش را بلند کرد.

با اخم دستی به گردنش کشید و از تخت پایین پرید.

اتاق غرق تاریکی بود... سلانه سلانه کلید برق را پیدا کرد و لمسش کرد.

با روشن شدن اتاق نفس عمیقی کشید و به سمت ایینه اتاقش رفت.

دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و شانه اش را در دست گرفت.

ارام موهایش را شانه زد ؛ عمیق در فکر بود.... حوصله پایین رفتن و روبرو شدن با همخانه های بد اخلاقش را نداشت.

شانه را سر جایش گذاشت و به تختش بازگشت.

رو تختی را تا گردن بالا کشید و به قاب عکس کنار تختش خیره شد.

ساعت ها بود که در اتاقش بود.... اما کسی به سراغش نیامده بود.

@mydaryaroman

اه عمیقی کشید و پلک هایش را روی هم گذاشت.

با خود گفت:

چقدر درد و من و انا به هم نزدیکه!

ان شب برای خوردن شام هم نرفت.
حتی زمانی که مادرش نیز به دنبالش امد خود را به خواب زد.

بی دلیل دلش هوای گریه داشت و با خود خلوت کرده بود.

[۲۳:۳۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_بیست_دوم

صبح روز بعد هنوز هم گردن درد داشت و خود را بابت خشک نکردن موهایش قبل از خواب سرزنش میکرد.

غرغر کنان لباس هایش را با بلوز و دامن کاربنی رنگی تعویض کرد و بدون ارایش با پوشیدن شال و صندل مشکی به طبقه پایین رفت.

@mydaryaroman

به رسم ادب به افراد سرمیز سلام کرد و بی حرف نشست.

مادرش با عجله او را بابت نخوردن شام در شب گذشته سرزنش میکرد و میخواست که در خوردن صبحانه دقت کند.

اما او حتی سرش را هم بلند نکرد !

تنها به خوردن یک لیوان اب پرتقال بسنده کرد و از جایش برخاست.

برای اولین بار قانون شکنی کرد! مقابل چشمان بهت زده مادر و پدرش از سالن بیرون زد و به اتاقش برگشت.

در را قفل کرد و به سمت کمدش رفت.

مانتو و شلوار تیره ایی را سریع به تن کرد و جلوی اینه ایستاد.

دستی به مقنعه روی سرش کشید و کیفش را روی دوشش انداخت.

حتی کوچکترین زمان را نباید از دست میداد.

@mydarvaroman

با خود عهد بسته بود تا انا را نجات دهد قافل از اینکه خود جلاد جانش خواهد شد!

[۲۳:۳۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_بیست_سوم

ارام از اتاق بیرون زد و از پله ها سرازیر شد.

از اینکه هنوز همه مشغول سرو صبحانه بودند لبخند بر لبانش امد.

اهسته کفش هایش را به پا کرد و از خانه خارج شد.

با سرعت به سمت دویست و شش سفیدش رفت و ریموت را فشرد.

نفسش را بیرون داد و استارت زد.

لحظه اخر طاها را دید که نامش را صدا میزد.

لبش را به دندان گرفت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

@mydaryaroman

با سرعت از حیاط خارج شد و روی خیابان اصلی راند.
ایینه هایش را تنظیم کرد و لبخند زد.

مطمعا بود تا شب عصبانیت مادرش فروکش میکند و همه چیز را از خاطر میبرد.

به دادگاه رفت و مدارک و شواهد علیه انا را جستجو کرد.

کارش بسیار سخت بود!

چشم های ان دختر دروغ نمیگفت! پس اینکه اثر انگشت او روی اسلحه بود برایش تعجب داشت.

کلافه از دادگاه خارج شد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

ابروهایش بالا رفت و دستی به شکمش کشید.

ساعت از ظهر گذشته بود و او متوجه گذر زمان نشده بود!

@mydaryaroman

حوصله رفتن به خانه را نداشت... ترجیح داد که ناهار را با خوردن ساندویچی خاتمه دهد.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و با انگشت هایش روی فرمان ضرب گرفت.

بوی فلافل دلش را مالش میداد....

این پرونده حسابی ذهنش را مشغول کرده بود....

کناری ایستاد و مشغول خوردن شد.

باوخود گفت:

شاید انا تمام حقیقت رو نگه!.. با دست به پیشانی اش کوباند و گفت:

_معلومه که نمیگنه! اون مجرمه!

اما خود نمیتوانست گناهکار بودن انا را باور کند...

[۲۳:۳۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_بیست_چهارم

@nydaryaroman

بعد از اتمام ناهارش ؛استارت زد و بی حوصله به سمت خانه رفت.

ساعت از ۱۷گذشته بود و هوا رو به تاریکی میرفت.

وارد حیاط شد و ماشین را گوشه حیاط پارک کرد.

کیفش را روی دوشش انداخت و با قدم های ارام وارد خانه شد.

بر خلاف روز های قبل عمه و عمویش را دید که در سالن به گفت و گو مشغول اند.

سلام ارامی داد و از کنارشان گذشت.

خود را به اتاقش رساند و در را قفل کرد.

@mydaryaroman

****

(آنا)

حوله را از روی موهایش کنار زد و دستی میان موهای خیسش کشید.

بلندیشان تا سر شانه هایش بود. حوله را پایین تختش انداخت و ارام شروع به بافتن موهایش کرد.

گل سر کوچکی را به انتهای موهای بافته شده اش زد و نفسش را خارج کرد.

تمام هم سلولی هایش نیز مشغول خشک کردن موهایشان بودند.

سر جمع ۸نفر بودند... میترا،تهمینه؛شیما،زینب؛ مریم، رقیه و خودش.

@mydaryaroman

هر یک به جرمی انجا گرفتار بودند و روز هایشان را بیهوده سپری میکردند.

زینب دختری ۱۹ ساله بود که به جرم پخش مواد مخدر به زندان افتاده بود.
خود میگفت که از سطح فقیر جامعه بوده و مجبور به این کار شده است.

دلش به حال دخترک جوان میسوخت.

رقیه نیز سرنوشتی چون او داشت.

اماتهمینه زنی۳۲ بود که ضامن چک های شوهرش شده بود و حالا عمرش را در زندان سپری میکرد.

شیما و میترا گویا دوستی دیرینه از ابتدا داشته اند و به جرم چاقوکشی و خفت گیری گرفتار زندان شده بودند.

هر دو چهره ایی زمخت داشتند و خط های چاقو گوشه صورتشان شجره ان ها را اثبات میکرد.

[۲۳:۳۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

@mydaryaroman

#قسمت_بیست_پنجم

شیما زنی لاغر اندانم و میترا زنی تپل و کوتاه قد بود...

انا هیچ دل خوشی از این دو زن بد ذات نداشت .

با نفرت روی از انها گرفت و خیره مریم شد.

مریم نیز دختری کم سن و سال بود... یا ۲۴ سال زن به جرم دزدی گرفتار شده بود.

سبکی که بعد از حمام به تنش افتاده بود اجازه فکر بیشتر را نداد و پلک هایش را روی هم انداخت.

****

(ترانه)

@mydaryaroman

شب گذشته تایم زیادی را به خواب اختصاص داده بود و اکنون سرحال بود.

بعد از دوش اب گرم کوتاهی بلوز و دامن سفید مشکی با شال همرنگش به تن کرد و سلانه سلانه به طبقه پایین رفت.

نگاهی به اطرافش انداخت و بی حوصله به مادر و زن عمویش که مشغول گپ و گفت بودند سلامی داد و زیرچشمی خیره عمه اش شد.

عینکی بر چشم داشت و خلوت ترین قسمت خانه را برای مطالعه انتخاب کرده بود.

زن عمو و مادرش با خوشرویی پاسخش را دادند و او را به نشستن دعوت کردند ...

ترانه تشنگی را بهانه کرد و به سمت اشپزخانه رفت .

[۲۳:۳۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_بیست_ششم

به محض وارد شدن محمد را دید که پشت میز نشسته بود و سرش را در تلفن همراهش فرو کرده بود.

@mydaryaroman

پوزخندی زد و در دل گفت:

بیکار ؛حمال!

بیتوجه به حضورش به سمت یخچال رفت و پارچ اب را بیرون کشید.

محمد_ یه لیوان چایی بریز برا من کمرنگ باشه لطفا!

با ابروهای بالا رفته پارچ را روی میز گذاشت و گفت:

_نه بابا! مگه من نوکرتم.... پاشو خودت بریز...

محمد با پوزخند به او خیره شد و گفت:

_معلومه که نوکرمی! کاریو که گفتم انجام بده زود منتظرم.

ترانه بیخیال لیوانی اب برای خودش ریخت و مشغول شد.

@mydaryaroman

لیوان از میان دستانش خارج شد و با برخورد به سرامیک ها با صدای نهیبی شکست.!

با بهت به محمد خیره شد و گفت:

_چته وحشی واسه چی لیوانو شکستی!

جمله اش ناتمام ماند و دستش را روی گونه اش گذاشت.

باور نمیکرد که سیلی خورده باشد.

_اینو زدم تا ادب یادت بیاد دختره خیره سر!

[۲۳:۳۵ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_بیست_هفتم

با بهت به رفتنش خیره شد و اشک هایش جاری شد.

صدای مادرش که او را به نام میخواند اورا به خود اورد.

@mydaryaroman

_ترانه مادر حالت خوبه؟ صدای چی بود؟!

ترانه نگاهی به تکه شکسته های لیوان انداخت و بلند گفت:

_چیزی نیست مامان.... لیوان از دستم سر خورد!

خم شد و اشک هایش را کنار زد. با دست های لرزان تکه های پخش شده لیوان را جمع کرد و داخل سطل زباله ریخت.

شالش را جلو کشید و از اشپزخانه خارج شد.

بدون اینکه به افراد حاضر در سالن نگاهی بی اندازد از پله های مارپیچ بالا رفت.

طاها که تازه از مطب بازگشته بود از اتاقش خارج شد و مقابلش ایستاد.

_وایسا ببینم.

_داداش ولم کن حوصله ندارم.

طاها اخم ریزی کرد و گفت:

@nydaryaroman

_چرا صدات گرفته! منو نگاه کن ترانه...

ترانه قدمی برای فرار برداشت که بازویش اسیر دست طاها شد.

_وایسا ببینم صبح چرا هرچقدر صدات زدم....

جمله اش را ناتمام گذاشت و با اخم به چهره خواهرش خیره شد.

_گونه ات چیشده؟ کی زده تو گوشت!؟

بغض ترانه سر باز کرد و بازویش را از میان دست برادرش بیرون کشید.

_ولم کن دادش... بزار برم...

[۲۳:۳۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_بیست_هشتم

@mydaryaroman

_کجا بری... جواب سوال منو بده میگم کی زده تو صورتت؟

سرش را پایین انداخت و ارام گفت:

_محمد...

_میکشمش مرتیکه عیاشو!..

به سرعت از کنار ترانه گذشت و به سمت پله ها رفت.

_داداش نرو...

طاها بیتوجه به زجه های خواهرش به طبقه پایین رفت و دستش را روی شانه محمد گذاشت.

محمد مکالمه اش را خاتمه داد و گفت:

_امری باشه؟!

@mydaryaroman

طاها بدون هیچ جوابی مشتی هواله صورتش کرد.

همزمان فریاد مادرش بلند شد و به سمتشان دوید.

_طاها پسرم.. چیکار میکنی مادر...

محمد با ضرب مشت طاها روی زمین افتاده بود... طاها چنگی به یقه اش زد و گفت:

_مرتیکه بیشرف واسه چی دست رو خواهر من بلند کردی؟!

[۲۳:۳۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_بیست_نهم

محمد پوزخندی زد و یقه لباسش را ازمیان دستان طاها ازاد کرد.

_اومده شکایت پیش تو؟!

بحث با واسطه مادر طاها به اتمام یافت ... ترانه برای فرار از حرف های بی سر و ته زن عمویش در دفاع از پسرش به اتاقش پناه برد و در را برای جلو گیری از مزاحم قفل کرد.

@mydaryaroman

حتی زمانی که طاها برایش یخ اورد تا ورم صورتش را بخواباند در را باز نکرد و تنها سکوت کرد.

****

(آنا)

با تابش نور خورشید پلک هایش را گشود و نیم خیز شد.

شاید تنها بدی مکان تختش این بود که کنار پنجره کوچک اتاق بود.

با احساس سبکی سرش دستش را میان موهایش فرو برد.

با وحشت ایستاد و به سمت اینه روی دیوار رفت.

@mydaryaroman

نفسش به شمار افتاده بود... خبری از ان موهای بافته شده نبود.

ناشیانه موهایش در خواب قیچی شده بود!

دندان هایش را روی هم سایید و به سمت میترا یورش برد.

تمام زنان شوکه به رفتار انا خیره بودند.

میترا با خنده به او خیره شد. انا حتم داشت که کار اوست.

هیچ کس با او دشمنی نداشت... این را به پای تلافی میگذاشت و لحن طعنه امیز میترا همه چیز را اثبات میکرد.

به سختی خود را کنترل میکرد تا اشک نریزد.

عصبانیت خود را با کوبیدن مشت به تن میترا خالی کرد... با ورود نگهبان کنار کشید و مانند ببر زخم خورده به میترا خیره شد.

قفسه سینه اش با شتاب بالا و پایین میشد و سخت تنفس میکرد.

[۲۳:۳۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

@mydarvaroman

#قسمت_سی

نگهبان بر سر هر دویشان فریاد کشید و انهارا به انفرادی انداخت.

باز راه انا به اتاقک تنگ و تاریک افتاده بود...

خود نمیدانست به کدام گناه تمام ادم ها با او بد رفتار میکنند.

کنار دیوار نشست و پاهایش را در شکمش کشید.

دستش را روی اویز گردنش کشید و صلیب را لمس کرد.

اشک هایش از چشمانش چکید و هق زد.

****

@mydaryaroman

(ترانه)

مقابل زندان ایستاد و از اینه کوچک ماشین دستی به گونه اش کشید.

کبودی رد انگشت روی پوست سفیدش نمایان بود.

سر و وضعش را مرتب کرد و پیاده شد.

نگهبان اجازه ملاقات انا را به او نداد. ترانه علت را جویا شد نگهبان گفت که او در انفرادی است.

ترانه ملاقات رئیس زندان را در خواست کرد و به سختی اجازه ملاقات انا را گرفت.

در اتاق انتظار نشست و منتظر انا شد.

تنها یک ماه فرصت تا دادگاه داشت....

@mydaryaroman

****

نگهبان بازوی انا را کشید و گفت:

_یالا دختر راه بیا....

انا با نفرت بازویش را ازاد کرد و با استین لباسش گونه خیس از اشکش را پاک کرد.

وارد اتاق شد و در پشت سرش با صدای هنجاری کوبیده شد.

بی روح به ترانه خیره شد و پاهای بیجانش را روی زمین کشید.

ترانه_سلام...

[۲۳:۳۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_سی_یکم

@mydaryaroman

لبخند محوی زد و مقابلش نشست.

_حالت خوبه انا؟... چرا فرستاده بودنت انفرادی؟

انا مغمون به ترانه خیره شد و بیحرف روسری اش را کنار زد.

ترانه با وحشت خیره بر موهای کوتاه شده اش شد و گفت:

_خدای من انا.... چه اتفاقی افتاده؟

_توی خواب موهامو کوتاه کردن....

_اخه چرا؟ کی اینکارو کرده؟ به رئیس زندان بگو!

_ کی و چراش مهم نیست حتی اگه به کسی ام بگم بازم مهم نیست...

نفس عمیقی کشید و گفت:

@mydaryaroman

_خب.... امروز برای چی اومدی؟

ترانه به خود مسلط شد و لب باز کرد.

_اومدم که ادامه خاطراتتو بشنوم.

انا اخم ریزی کرد و گفت:

_گونه ات چی شده؟

ترانه لبخند غمگینی زد و گفت:

_هیچی بیخیالش...

انا شانه ایی بالا انداخت و ساکت شد.
ترانه ضبط صوت را روی میز گذاشت و دکمه اش را فشرد.

_خب شروع کن انا...

@mydaryaroman

[۲۳:۳۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_سی_دوم

_کجا بودیم؟

_از پدرت میگفتی...

اهان اره!.... گفتم که فقط به اسم پدرم بود.

خیلی کم میدیدمش.... انقدر توی خفا بزرگ شدم تا به سنی رسیدم که باید مدرسه میرفتم.

چون مدرسمون نزدیک بود پیاده میرفتیم.

همه اونا قبل از من میرفتن و منو تنها میزاشتن.

دروغ چرا میترسیدم که تنهایی مدرسه برم.

صبح ها کوچه خلوت و سرمای زمستون برام ترسناک بود.

@mydaryaroman

یک هفته از مدرسه رفتم میگذشت... و طبق روال هر روز من تنها میرفتم و برمیگشتم.

حتی سر کلاس هم نیمکت اخر مینشستم و تنها بودم.

چهره ام با بقیه فرق داشت و عجیب غریب بهم نگاه میکردن.

بعضی روزا از خودم و چهره ام متنفر میشدم.

یه روز که از راه مدرسه به خونه میرفتم چند تا از پسر بچه های مدرسه خیابون پایین تر سر راهم سبز شدن و مسخرم کردن.

شکلک در میاوردن و کوله امو میکشیدن.

برای یه دختر هفت ساله ترسناک بود!

هیچوقت اون روزو فراموش نمیکنم.خیلی ترسیده بودم انوقدر گریه کردم تا با چشمای پف کرده و سرخ به خونه رسیدم.

@mydaryaroman

تمام بچها کنجکاو بهم نگاه میکرد و مادرم با دلسوزی سهی داشت ارومم کنه . ما بین اون همه ادم عمم بهم گفت که اگر پسر بودم از پس خودم بر می اومدم!

بازم طعنه! انگار فقط برای زخم زبون زدن به دنیا اومده بود.

فردای اون روز با کمال تعجب دیدم که علی توی حیاط منتظر من ایستاده.

لبخندی زد و چند ثانیه سکوت کرد.

از اون روز به بعد اول من رو میرسوند و بعد خودش میرفت.

عقیل و برادراش بخاطر کارش مسخرش میکردن.

حتی عاطفه بهش گفت اگه منو برسونه جادوی من اونو طلسم میکنه.

[۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$ ۲۳:۳۶

#قسمت_سی_سوم

@mydaryaroman

دستی به صلیب روی گردنش کشید و به ترانه نشانش داد.

_ببین... اونا فکر میکردن من با این گردنبند جادومیکنم!

ترانه_ ادمای کوتاه فکر همه جا هستن. اما انا اون بچها روی حرف های مادرشون باهات بو بودن.

انا_و بهم میگفتن جادوگر !

هیچوقت هیچ چیز توی اون ویلای نحس عوض نشد.

قانون همون قانون بود و منم مجبور به پذیرفتنش بودم.

سالها گذشت و تنها دوست دوران بچگی من فقط علی بود.

فکر میکردم اگه بزرگتر بشم همه چیز درست بشه اما اوضاع بدتر شد!

تنها قسمت خوب زندگی من فقط مادرم و علی بودن....

بعد از من مادرم دیگه باردار نشد... و من شدم تک دخترش.

@mydaryaroman

عادت کردم... به اینکه اضافه باشم... به اینکه مثل یه تیکه اشغال باهام رفتار بشه عادت کردم.

چاره دیگه ایی نداشتم.... زدم رو دور بیخیالی...

یادمه سال دوم دبیرستان بودم که اولین خواستگارم سرو کلش پیدا شد.

[۲۳:۳۶ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_سی_چهارم

باز غر غرای عمم شروع شد! حسادت که میدونی چه مرض بدیه... افتاد به جون عاطفه....

زشت نبود اما خوب زیبای خفته هم نبود!

در هر شرایطی که حساب میکردی من از اون سر تر بودم!

تپل بود.... و چهره و قد معمولی داشت.

@mydaryaroman

خودم اشتیاقی نداشتم... پس روی حرف عمم که هنوز بچم تایید زدم و اولین خواستگارمم دود شد رفت هوا...

بازم اومدن... انگار تازه راهشون باز شده بود...

زن دوم پدربزرگم مرموز بود ... ساکت بود و فقط گوش میداد... همیشه توی اتاقش بود و کم بیرون می اومد.

نه اینکه پیر باشه ها! نه سن و سالش خیلی کمتر از اقاجونم بود... ۱۹سال تفاوت داشتن.

تو کار پدربزرگم مونده بودم.... نه به اون عذاداری و اشکی که برای مامان زهرا گرفت نه به سال نرسیده زن گرفتنش!

من با اون سن کمم شک کرده بودم که خبرایی هست... اخه کی میره یه زن و ۳تا بچه رو برداره بیاره خونش.

@mydaryaroman

روز به روز رابطه بین من و عمم خوب نشد بلکه بدترم شد!

عموم ینی برادر کوچیک بابامو هیچوقت ندیدم!

خارج با زنش زندگی میکرد! تنها چیزی که ازش میدونستم این بود.

حتی عکسش رو هم ندیده بودم.... برامم مهم نبود که چه شکلیه و حتی کجاست!

انقدر ازشون نفرت داشتم که میخواستم سر به تنشون نباشه.

[۲۳:۳۶ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_سی_پنجم

تمام عمرم به یه هدف گذشت... مثل پرنده ایی که اسیر باشه ارزوی ازادی داشتم.

درس خوندم دانشگاه رفتم... با وجود دینم مشکل بود اما خب برای منی که اون همه زجر کشیده بودم و میخواستم ازاد شم چیزی نبود.

@mydaryaroman

کم کم رابطه ام با علی نزدیک تر شد و اون از خانواده اش برام گفت.

وقتی به خونه ما اومدن اون ۱۲ سالش بود و عقلش میرسید.

گفت که پدر بزرگ من دوست پدرش بوده و بعد از ورشکستگی مغازه فرش پدرش اوضاعشون بد میشه و پدربزرگ من از مادرش خواستگاری میکنه.

فقط به رسم مرام و دوستی چند سالش با پدرش!

میگفت هرچقدر سعی کرده نتونسته قبول کنه مادرش با پدربزرگم ازدواج کنه.

اما برخلاف میلش اتفاق افتاده و فشار مالی باعث شده مادرش پیشنهادو بپذیره!

[۲۳:۳۶ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_سی_ششم

علی اروم بود... خوب بود... فوقولاده بود!

@mydaryaroman

بر خلاف قلب مهربون اون برادراش و مادرش خیلی مرموز بودن...

بعد از تعریف های علی مشخص شد علت ازدواج پدربزرگم چی بوده.

وقتی مدرک فوق دیپلمم رو گرفتم افتادم دنبال کار...
بی خبر از اهالی خونه....

تو یه شرکت ساختمان سازی شدم منشی پاره وقت!

۷_۲صبح سرکار بودم و کلاس های دانشگاهمو ظهر گذاشتم.

مادرم میگفت کارم اشتباهه و نباید بدون اطلاع پدرم انجامش بدم.

مادرم خوش خیال و ساده بود...

شما ایرانی ها اینجور مواقع میگین .... بزک نمیر بهار میاد...خربزه با خیار میاد!

هنوز امید داشت... نمیدید که اونجا مثل برده هاست... نمیخواست که قبول کنه...

@mydaryaroman

اما من به حرفش گوش ندادم.

سرکار رفتم و پولامو جمع کردم... یه روز که از شرکت زدم بیرون علی رو دست به سینه دیدم.

اونم مثل من راهشو جدا کرده بود... اما برادراش زیر پر و بال پدربزرگم زندگیشونو میچرخوندن ؛علی درس خوند و سرکار رفت.

ازم ناراحت بود که بهش نگفتم.... خودمم از کارم پشیمون بودم!

یکم داد و بیداد کرد و گفت که دیگه احتیاجی نیست که سرکار برم.

[۲۳:۳۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_سی_هفتم

اما من به حرفش گوش ندادم. بازم رفتم....

خنده کوتاهی کرد و گفت:

@mydaryaroman

یادمه یه روز که از کلاس برگشتم خونه عمم کل میکشید و با ظرف اسفند دور عاطفه میچرخید.

وقتی از مادرم جریانو پرسیدم گفت واسه عاطفه خواستگار اومده!

باورت میشه ترانه... هنوز نه به داره و نه به بار عروسی گرفته بودن!

قرار خواستگاری رو برای اخر هفته گذاشته بودن.

دامادم مثل عاطفه توپول بود و چهره معمولی داشت.

برعکس ما خانواده اونا کوچیک بود و داماد تک فرزند بود.

مادر داماد منو با عاطفه اشتباه گرفته بود!

اخ وقتی بهم گفت ماشالله چقدر خوشگلی عروس گلم باید قیافه عممو میدیدی!

قشنگ معلوم بود میخواد سر به تنم نباشه!

برای کنترل خندم با عذرخواهی از سالن بیرون زدم و رفتم تو اتاقم. درم قفل کردم و یه دل سیر خندیدم.

@mydaryaroman

دیگه پایین نرفتم! چون میدونستم عمم باز تحقیرم میکنه.

دیگه اخلاق گندش دستم اومده بود.

[۲۳:۳۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_سی_هشتم

گذشت... انقدر روزای عمرم هدر رفت تا تونستم یه خونه رهن کنم.

یادمه اون موقعه ها بابام یه مسافرت کاری شش ماهه رفته بود.

بدون اینکه به کسی بگم مامانمو قانع کردم تا وسایلش رو جمع کنه.

سر ظهر چمدون به دست از اتاق بیرون زدیم و به محض ورود به سالن عمم رو دیدم.

طلبکار ازمون پرسید که کجا شال و کلاه کردیم!

اون روز با تمام جرئت توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم.

@mydaryaroman

دارم میرم جایی که تا اخر عمرم ریخت عجوزه تورو نبینم.

بدون اینکه اجازه جواب بهش بدم از خونه بیرون زدم.

خونه مبله و تمیز بود. خداروشکر مشکل تهیه وسایل نداشتم.
حداقل برای یه مدت!

علی به دیدنمون اومد اما جالب بود وه این بار سرزنشم نکرد!

از اون روز خبری از عمه و اعضای خانوادم نشد.
فقط یک بار پدربزرگم خبر فرستاد اگه با زبون خوش برنگردیم و با ابروش بازی کنیم وقتی پدرم برگرده عواقب خوشی برامون نداره!

انگار مامانم با رهایی از دست اونا دل و جرئت پیدا کرده بود.

خیلی صریح جواب دادم که هر غلطی که دلش میخواد بکنه!
بعدم درو روی نامه رسونش کوبیدم!

همه چیز خوب بود ترانه... برای اولین بار من و مادرم رنگ ارامش رو توی زندگیمون دیدیم.

@mydarvaroman

تنها کسی که هر روز و بعضی اوقات شبها به دیدنمون می اومد علی بود.

مادرم دوستش داشت و میگفت ذاتش مثل اونا خراب نیست و پسر خوبیه!

[۲۳:۳۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_سی_نهم

نفس عمیقی کشید و گفت:

۶ماه بعد یه روز در خونمونو زدن... بابام بود.
به محض اینکه پاشو گذاشت داخل بهم سیلی زد...

دلخور نشدم! حتی شوکه ام نشدم!

انتظار اون رفتار رو بعد از اون جواب به پدربزرگم داشتم.

داد زد و گفت که برمیگردیم ویلا.... بهم گفت از کی انقدر سرخود شدم!

تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

@mydaryaroman

_از وقتی که خواهرت بهم گفت حرومزاده!

سکوت کرد و با بهت بهم خیره شد.

بهش گفتم چیه؟ بده دارم از خواب زمستانی بیدارت میکنم!

گفتم ۲۰ سالمه عین این ۲۰ سال خواهرت زجرم داد و بهم گفت حرومزاده... تو که پدرم بودی کجا بودی تا ازم دفاع کنی!

الان پدر بودن یادت افتاد!... خیلی دیره

دیر بود ترانه... برای اینکه پدرم باشه ؛ برای اینکه اون تصویر هارو از ذهنم پاک کنه دیر بود.

مادرم هم من رو انتخاب کرد و همراهش نرفت... هیچ کدوم نرفتیم!

اونم رفت... مثل همیشه! مثل تمام اون ۲۰ سال بازم تنهام گذاشت.

[۲۳:۳۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_چهلم

@mydaryaroman

هیچوقت ؛هیچکس درد دلمو نفهمید و کمکم نکرد...

نمیدونم چطور اتفاق افتاد... یه روز به خودم اومدم و دیدم دلم رو باختم.

به پسر بچه ۱۱ ساله شجاعی که توی دوران بچگی کمکم کرد.

هر طرفم رو که نگاه میکردم علی رو میدیدم.

سکوت کرد و به نقطه ایی خیره شد.

با گرمای دست ترانه به خود امد و ادامه داد:

_عقد کردیم؛ بی سر و صدا! فقط مامانم میدونست...

خیلی خوش حال بود اون روز... یه جشن ۳ نفره!

علی میگفت اگه بقیه بدونن ممکنه دعوا بشه!

@mydaryaroman

خودم هم همین فکر رو داشتم ؛باید صبر میکردیم تا زمان مناسب فرا برسه.

سکوت کردیم ... علی به بهانه کارش به مادرش گفت که باید مسافرت بره شمال.

هیچقوت اون یک ماهو فراموش نمیکنم.

با بدرقه مامانم راهی شدیم و رفتیم شمال.

علی خیلی مهربون بود...حرفاش ،نگاهش.. گرمای دستش برای من فوقولاده بود...

ویلای کوچیکی اجاره کردیم... فقط شب ها میرفتیم ویلا.. تمام طول روز رو یا کنار ساحل بودیم و یا میگشتیم.

همه چیزو... همه کسو فراموش کردم... کنار علی حتی انای افسرده هم از بین رفت.

از ته قلبم خوش حال بودم ترانه... اون با تمام کم و کاست من... با اینکه دینمون باهم متفاوت بود قبولم کرده بود... دوستم داشت ترانه... عشق و محبت احساسی بود که در تمام عمرم تجربش نکرده بودم.

@mydaryaroman

دستی به صلیب نقره ای رنگ گردنش کشید و رو به ترانه گفت:

_ببین.. برای اولین بار این صلیب نشان عشقم شد... تفاوت دینم زمینم نزد.

برای اولین بار یه نفرخود واقعی من رو پذیرفته بود.

صلیب گردنم نشان جادوگری نشد...
شد یادگار عشقم...

شد صلیب عشق.....

اما تمام اون خوشبختی فقط یک ماه طول کشید...

[۲۳:۳۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_چهلم_یکم

@mydaryaroman

سکوت کرد و اشک های جاری شده اش را کنار زد.

ترانه با لحن ارامی گفت:

_اگه حالت بده میخوای دیگه ادامه ندیم انا...

انا_ نه بزار بقیشم بگم... حداقل دلم سبک میشه...

_باشه پس بیا یکم اب بخور بهتر که شدی ادامه میدیم.

انا سکوت کرد و مقداری از اب لیوان را سرکشید.

اب گلویش را قورت داد و تمرکز کرد؛ دوباره لب هایش به بازگفت خاطرات باز شد.

@mydaryaroman

_ ای کاش هیچوقت از اون مسافرت برنمیگشتم!

اما چه میدونستم که چه مسیبتی در انتظارمه...

برگشتیم... بازم بی سر و صدا... همیشه یکی توی خیالم و ثانیه به ثانیه زندگیم خفم میکرد...

یه صدا مثل ناقوس همیشه بهم میگفت که سکوت کنم.

به امید اینده بهتر... اما همش خیال باطل بود.

یک هفته از برگشتنمون میگذشت؛ خداروشکر کسی به نبودمون شک نکرده بود.

یادمه صبح سه شنبه بود که تلفن خونمون زنگ خورد.

عمم بود! مامانم جواب داد و تلفونو روی ایفون گذاشت تا مکالماتشونو بشنوم.

برای جمعه شب به مناسبت نامزدی عاطفه دعوتمون کرد.

باور نمیکردم که بعنوان اعضای خانواده دعوتمون کرده باشه.

@mydaryaroman

فقط برای اینکه بخواد خودی نشون بده و ازدواج عاطفه رو به رخمون بکشه دعوتمون کرد.

لحنش سرد بود... هیچ گرما و صمیمیتی نداشت!

خیلی خشک و رسمی دعوتمون کرد و تلفونو قطع کرد.

[۲۳:۳۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_چهلم_دوم

اول به مامانم گفتم که شرکت نکنیم... گفتم اونا اصلا مارو ادم حساب نمیکنن ؛چرا باید شرکت کنیم!

ترانه نزدیک به یک سال بود که خبری ازمون نگرفته بودن.

حتی نیومدن ببینن مرده ایم یا زنده!

@mydaryaroman

برامون عادی شده بود... به تنها بودن عادت کرده بودیم.

دیگه شب ها هم علی پیشمون میموند و نمیرفت.

بعضی شب ها تاخود صبح حرف میزدیم و خوابمون نمیبرد.

از اینده... از زندگی که قرار بود بسازیم.

از خودمون... خاطراتمون؛ بچه هامون...

صبح روز بعد علی میرفت و من تا خود شب با سرخوشی منتظر اومدنش بودم.

پدربزرگم چند وقتی بود که ناخوش احوال بود...

علی میگفت تمام روزشو توی رخت خواب میگذرونه و ناتوان شده.

شرکت دست برادرای علی و عقیل افتاده بود.

@mydaryaroman

اما خوب عقیل وارث اصلی بود! برادرای علی فقط پادو بودن.

صبح روز پنجشنبه ،فک کنم طرفای ساعت۶ صبح بود. که با صدای تلفن از خواب بیدار شدم.

خدمتکار عمارت بود. برای ثانیه ایی از صدای شیون پشت تلفن وحشت کردم و خواب از سرم پرید.

ملک گفت که زودتر رخت سیاه تن کنم و با مادرم برم عمارت.

گویا پدربزرگم چند ساعت قبل بعلت سکته قلبی مرده بود!

ناراحت نشدم! حتی گریه هم نکردم... فقط شوکه شدم.

هیچ حسی نسبت به مرگش نداشتم.

@nydaryaroman

[۲۳:۳۹ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#پارت_چهل_سوم

برای اینکه بهانه دست عمم ندم با مامانم رفتم عمارت.

خیلی عادی بدون هیچ اشکی تسلیت گفتم و مثل ادمای غریبه بین مهمون ها نشستم.

پدربزرگم ادم مردم داری بود و خیلیا میشناختنش!

جمعیت زیادی برای مراسم ختمش اومده بودن.

مراسم ابرومندانه برگزار شد و همه رفتن.

فقط اقوام درجه یک که اهالی ویلا بودن مونده بودیم.

اخر شب بود و همه دور هم توی سالن پذیرایی نشسته بودیم.

تنها ادم عادی اون مجلس من بودم!

@mydaryaroman

حتی مادرمم دلش به رحم اومد و اشک ریخت اما من ذره ایی برام مهم نبود.

فقط منتظر بودم تا هرچه زود تر از اون خونه برم....

همه حرف میزدن! از هر دری! زن دوم پدربزرگم خیلی ساکت بود...

این سکوتش عجیب بود.. بین گپ و گفت بقیه متوجه نگاه خیره اش روی خودم و عقیل شدم!

اما معنای اون نگاه مرموز رو درک نمیکردم.

علی درست با فاصله ده قدم روبروم نشسته بود و گاهی نا محسوس با لبخند بهم خیره میشد.

طبق رسم باید میموندیم عمارت و این موضوع ازارم میداد.

هیچ دل خوشی از اون خونه و ادماش نداشتم.

@mydaryaroman

اما مجبور بودم.... همه چیز از اون شب شروع شد...

همه چیز.....

ای کاش پاهام میشکست و به اون اتاق نمیرفتم....

[۲۳:۳۹ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_چهل_چهارم

دوروز گذشت... روز سوم... اول صبح همه عزم رفتن به مزار پدربزرگم رو کردن.

عمم حالش خوب نبود و میگرنش امونشو بریده بود.

همه رفتن و من و اون موندیم خونه.

بعد از مرگ پدربزرگم مراسم عاطفه هم بهم خورد.

خوابم با سر و صدای اونا بهم خورد. اما صبر کردم تا برن و بعد برم پایین.

@mydaryaroman

راستش اول نمیدونستم عمم خونس.

وقتی لباس پوشیدم و رفتم اشپزخونه..... ملک سینی اماده کرد و لیوان اب و قرص گذاشت توش.

تعجب کردم... ازش پرسیدم واسه کی اماده میکنه گفت واسه خانوم...

تعجبم رو بروز ندادم و به سمت سماور رفتم.

خونه ۴ تا خدمتکار داشت... سمیه ملکو صدا زد تا توی تمیز کاری کمکش کنه.

منیژه داشت واسه ناهار به نسرین کمک میکرد.

لیوان چایی برای خودم ریختم و پشت میز اشپزخونه نشستم.

یادمه سینی پشت به من روی اپن بود.

با ورود عطیه(زن دوم پدربزرگم) سلام ارومی دادم و به کارم مشغول شدم.

بازم نگاهش عجیب بود... حس خوبی نسبت به نگاهش نداشتم.

@mydaryaroman

کمی اب خورد و به نسرین درباره کارا توضیح داد.

خیلی عجیب بود که همراه بقیه به مزار نرفته بود.

حتی اتاقش هم جدا از پدربزرگم بود!

[۲۳:۳۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_چهل_پنجم

نسرین ازم خواست تا قرص عممو براش ببرم.

گویا سر درد داشت.!... دلم نمیخواست ریختشو ببینم اما دلم سوخت... سینی رو برداشتم و براش بردم.

در زدم و وارد اتاقش شدم.... پشت به من خوابیده بود روی تختش و پارچه روشنی دور سرش بسته بود.

با دیدن وضعش فهمیدم اوضاع وخیمه... سکوت کردم و جلو رفتم.

سینی رو کنار تختش گذاشتم و اروم صداش زدم.

بدون اینکه جوابمو بده نشست و قرصشو خورد.

@mydaryaroman

بعدم گفت از اتاقش برم بیرون!

بازم عصبانیتمو با فشار دادن ناخونام کف دستم تخلیه کردم و از اتاق بیرون زدم.

بیخیال صبحانه شدم و برگشتم اتاقم.

هدفونم رو توی گوشم گذاشتم و سعی کردم با بستن چشم هام ارامش بگیرم.....

نمیدونم چقدر گذشت ترانه... فقط میدونم با صدای کوبیده شدن در اتاق از خواب پریدم.!

مادرم بود که با وحشت بهم نگاه میکرد.

نیم خیز شدم و هدفونمو کنار زدم.

_چیشده مامان؟!

نفسی گرفت و به پشت سرش نگاه کرد.

@mydaryaroman

با صدای جیغ بلند عاطفه از تخت پایین اومدم و مامانمو از جلوب در کنار زدم.

از نرده ها اویزون شدم و به سالن نگاه کردم.

عاطفه روسریش افتاده بود و توی سرش میکوبید مدام جیغ میزد و میگفت مامان...!

چند تا مرد و زن سفید پوش به اتاق عمم رفتن و چند دقیقه بعد با برانکار بیرون اومدن.

با وحشت دستمو روی دهنم گذاشتم و چند قدم به عقب برداشتم.

باور نمیکردم جسم بیجون روی برانکار عمم باشه.... پارچه سفیدی روی سرش کشیدن و بردنش!

صدای جیغ عاطفه لحظه ایی قطع نمیشد!

تمام افراد ویلا دور سالن حلقه زده بودن و پچ پچ میکردن.

عطیه گویا سنگینی نگاهم رو حس کرد. سرش رو بالا گرفت و دوباره اون نگاه عجیب رو بهم انداخت.....

@mydaryaroman

تمام سلول های تنم ترس رو فریاد میزد.

چرخیدم و به مامانم نگاه کردم...

کنار دیوار سر خورده بود و بیصدا اشک میریخت.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_مرده،!

بی صدا سرش رو تکون داد....

_اخه چطور ممکنه مامان... من چند ساعت پیش براش قرص بردم!

با صدای خش دار عقیل به عقب چرخیدم.

@mydaryaroman

_تو چیکار کردی!؟

با ترس به چشم های سرخش نگاه کردم و با لکنت گفتم:

_هی..هیچی!

[۲۳:۳۹ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$
#قسمت_چهل_ششم

قدمی به سمتم اومد و گفت:

_نه هاشا نکن... خودم شنیدم گفتی واسه مادرم قرص بردی!

مامانم ایستاد و پادرمیونی کرد...

_عقیل جان...

_شما لطفا سکوت کنین زن دایی! بزارین خودش جواب بده!...

@mydaryaroman

هول کرده بودم... هنوز تصویر جسد عمم جلوی چشمم بود... اب گلومو با ترس قورت دادم و گفتم:

_ملک گفت وقت نمیکنه و من قرصای عمرو ببرم..

چشماشو ریز کرد وگفت:

_چه قرصی؟!

_قرصای همیشگیش...

بی ربط به جوابم گفت:

_مامان از تو خوشش نمی اومد!...

قیافش خیلی ترسناک بود..... با هر قدم که به سمتم می اومد جمله شو کامل میکرد.

انقدر عقب رفتم تا به در بسته اتاق خوردم.

@mydaryaroman

با فاصله خیلی کمی روبروم ایستاد و به چشمام زل زد.

عقیل کابوس بچگی های من بود....
دروغ چرا ،ازش میترسیدم.!

[۲۳:۳۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$
#قسمت_چهل_هفتم

یک هفته گذشت! یک هفته پر درد و پر از بهت و وحشت رو گذروندم.

بازم مجبور بودم بخاطر رسم اون عمارت خفقان اور رو تحمل کنم.

داغ پدربزرگم با مرگ عجیب عمم عمیق شد.

انگار سایه سیاهی روی عمارت افتاده بود.

@mydaryaroman

یه سایه از جنس بدبختی.. یه سایه از جنس مرگ!

نفسی تازه کرد و خیره ترانه شد...
با چشمانی گرد خیره اش بود و منتظر ادامه صحبت هایش بود.

صبح روز هفتم همه اهالی خونه برای برگذاری مراسم هفتم به مزار عمم رفتن.

بازم من موندم و اون عمارت نحس ... علی کنارم موند...

اشفته بودم ... میترسیدم... علی روی تخت نشسته بود و منم سرمو روی پاهاش گذاشته بودم.

_علی...

_جانم...

_پس کی باید همه بدونن که ما ازدواج کردیم؟

دستی روی موهام کشید و گفت:

@mydaryaroman

_میفهمن عزیز دلم ... اما الان وقتش نیست... خودت که اوضاع رو میبینی!

_خسته شدم علی... میخوام راحت شم از این همه خستگی... میخوام از این عمارت... ادماش... سیاهیش ؛دوربشم... برم جایی که کسی دورم نباشه...

_میریم عزیز دلم... تموم میشه... میریم جایی که فقط من و تو باشیم...

[۲۳:۴۰ ۰۱/۱۱/۱۷mϑ, [∂$

#قسمت_چهل_هشتم

_لبخندی زدم سرم رو از روی پاهاش برداشتم.

به چشم های خوش حالش خیره شدم و گفتم:

_خیلی خوبه که هستی علی؛ هیچوقت ترکم نکن....

@mydaryaroman

خندید و گونمو کشید:

_تو معجزه زندگی من بودی... هرگز نمیتونم ازت جدا بشم.

_به نظرت عکس العمل بابام یا بقیه از ازدواج ما چیه؟

_مسلما خلق خوبی ازشون سر نمیزنه!
انا... ما مخفیانه ازدواج کردیم ؛باید منتظر هر رفتاری باشیم!

_میدونم...

_هر اتفاقی که بیوفته تا اخرین ثانیه ایی که نفس میکشم مال همیم...

تلفنش زنگ خورد و اجازه جواب رو بهم نداد... با لبخند چشم هاشو به روم بست و با لب گفت:

که برمیگرده!... از اتاق بیرون زد و مشغول صحبت شد...

سرخوش نفسم رو بیرون دادم و روی تخت دراز کشیدم.

@mydaryaroman

حدود پنج دقیقه بعد در اتاق باز شد و صدای قدم های مردونه ایی روی پارکت چوبی اتاق توی سرم پیچید..

پاچشمای بسته گفتم:

_چقدر زود تلفنت تموم شد!

اما درکمال تعجب جوابی نشنیدم...

دوباره گفتم:

_علی.... با توما....

گرمای دستی رو روی صورتم حس کردم.

این گرما برام غریبه بود!... پلک هامو باز کردم و با چهره عقیل روبرو شدم...

هنوز هم چشم هاش سرخ بود و سرتاپا سیاه به تن داشت...

نیم خیز شدم و با لکنت گفتم:

@mydaryaroman

_چ...چی میخوای؟

[۲۳:۴۰ ۰۱/۱۱/۱۷mɔ, [ɔ$

#قسمت_چهل_نهم

بدون هیچ حسی میخ چشم هام شد و گفت:

_چی به مادرم دادی که باعث مرگش شد؟
بازبون خوش بگو تا با درد کمتری بمیری!

با چشمای گرد بهش نگاه کردم و گفتم:

_چی داری میگی عقیل! من که چیزی به عمه ندادم. قرص های همیشگیش بود...

با دندون های کلید شده یقه لباسم رو چسپیده و از تخت کشیدم پایین.

@mydaryaroman

زورش خیلی ازمن بیشتر بود مثل پر توی دستش بودم.

چسپوندم به دیوار و دستاشو دور گلوم حلقه زد.

_به من دروغ نگو کثافت!... گزارش پزشک قانونی نوشته مادرم مسموم شده!

تو کشتیش... بگو چی بهش دادی حرومزاده...

فشهر دستش هر لحظه بیشتر میشد.

راه تنفسم بسته شده بود و هر لحظه منتظر مرگم بودم.

خون جلوی چشم هاشو گرفته بود... کم کم از شدت ضعف حتی صداش رو هم نمیشنیدم و دیدم تار شده بود....

دستای لرزونم رو روی مچ پهنش گذاشتم ؛اما زور من کجا و اون کجا!

@mydaryaroman

در اتاق با صدای بلندی باز شد... علی فریاد بلندی کشید و به سمتمون اومد....

_داری چه غلطی میکنی عوضی!

کشیدش عقب و باهم درگیر شدن. روی زمین زانو زدم... سرفه کردن.

[۲۳:۴۰ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_پنجاه

به سختی نفس میکشیدم؛هنوز سنگینی دستاشو روی گردنم حس میکردم.

تمام توانم رو جمع کردم و ایستادم...

فقط یه لحظه دیدم که عقیل چاقو کشید!...

صدای درگیریشون توی سرم میپیچید.... عقیل با چاقو به سمت علی حمله کرد... نفهمیدم چیشد... فقط برای نجات علی گلدون کنار تختمو کوبیدم توی سرش.

@mydaryaroman

گلدون با صدای بلندی توی سرش شکست و اخش رو بلند کرد.

با چشمای اشکی جلو رفتم و جسم بیهوش عقیل رو از روی تن علی کنار زدم.....

اون لحظه فقط علی برام مهم بود.... اهمیت نداشت که عقیل مرده باشه...

فقط میخواستم علی رو نجات بدم... عشقمو... شوهرمو...

اما با دیدن خونی که از پهلوی علی جاری بود جیغ کشیدم .... اونقدر بلند که سوختن هنجرمو حس کردم.

کنارش زانو زدم و سرشو بغل کردم.... هنوز بهوش بود... ریزش اشک هام دست خودم نبود... بی اراده اشک میریختم...

_علی... چشماتو نبند... خواهش میکنم... نرو...

[۲۳:۴۰ ۰۱/۱۱/۱۷mϑ, [∂$

#قسمت_پنجاه_یکم

@mydaryaroman

انگار با صدای جیغ من اهالی خونه خبردار شده بودن.

با صدای عطیه به خودم اومدم و با صورت اشکی بهش زل زدم...

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و فریاد زد...

_علی... پسرم...

با بغض گفتم:

_عطیه یکاری بکن... نزار بمیره... یکاری بکن...

عطیه با صورت اشکی کنار علی زانو زد و دست خونینش رو بین دست هاش گرفت...

علی بیجان چشم هایش را گشود و لب زد...

@mydaryaroman

_حالم خوبه نگران نباشین...

با لبخند محوی دستش را ارام بالا برد و روی امتداد اشک های جاری شده صورت انا کشید...

رد اشک و خون دست علی بر روی گونه اناستازیا ماند...

ترانه وحشت زده صندلی اش را عقب زد و به سمت انا رفت...

دخترک سخت نفس میکشید و گلویش تیر میکشید...

_انا... انا بسه ... انا خوبی... نفس بکش...

مرور خاطرات تلخ قلبش را به درد اورده بود... نخوردن صبحانه؛ضعف و فشار عصبی باعث از حال رفتن انا شد.

ترانه با چشمان پر اشک نگهبان را صدا زد...

@mydarvaroman

[۲۳:۴۰ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_پنجاه_دوم

درب اتاق ملاقات با صدای هنجاری باز شد و حجوم افراد زمان را از دست ترانه خارج کرد.

تنها زمانی به خود امد که انا را با چشمان بسته روی تخت بهداری زندان دید.

دستانش را زیر چانه اش گذاشت و به چهره ارام انا خیره شد...

باور نمیکرد دختری در سن و سال اون این چنین داغ دیده باشد...
باغم خیره اثار زخم روی صورتش شد و زمزمه کرد...

_انای مهربون... انای سیاه بخت ...

پزشک بهداری سرم برایش وصل کرده بود و درپاسخ نگرانی ترانه گفت:

_حالش خوبه نگران نباش فشار عصبی باعث بیحال شدنش شده...

@mydaryaroman

ترانه ان شب را با کسب اجازه از رئیس زندان کنار انا ماند.

اما از شدت اضطراب فراموش کرد که به خانواده اش خبر دهد...

بعد از گرفتن تاییدیه رئیس زندان کنار انا برگشت...

سرش را از شدت خستگی لبه تخت گذاشت و خیلی زود به خواب رفت..

با شنیدن فریاد اشنایی از خواب پرید و باچشمان گرد به صدا دقیق شد...

این صدا اشنا بود! صدای طاها برادرش بود...

_نمیشه اقا... نمیشه...

_خواهر من اینجاست باید ببینمش ینی چه نمیشه! رئیس اینجا کیه!!؟

@mydaryaroman

_اقای محترم الان زمان ملاقات زندانی نیست .لطفا فردا مراجعه کنید.

_زندانی چیه خانوم... خواهرمن وکیله!

ترانه با وحشت نگاهی به انای غرق خواب انداخت و خیره ساعت روی دیوار شد..

با دیدن عقربه ها که۲۰:۵۷دقیقه را نشان میدادند. دستش را به پیشانی اش کوباند و از اتاق بیرون زد.

طاها را دید که با نگهبان زندان بحث میکرد.

جلو رفت و نامش را فراخواند...

_داداش!

طاها لحظه ایب دست از فریاد کشیدن برداشت و با چهره برزخی خیره خواهر کوچکش شد.

@mydaryaroman

نگهبان با عصبانیت رو به ترانه گفت:

_ایشون برادر شماست؟ یک ساعته ایجا رو روی سرش گذاشته! بد کردیم خانوم وکیل اجازه دادیم بمونین...؟

ترانه شرمسار پاسخ داد:

_شرمندم خانوم عسگری...

نگهبان سری از تاسف تکان داد و گفت:

_زود تر مشکلت رو حل کن و برو!

_چشم..

[۲۳:۴۰ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_پنجاه_سوم

@mydaryaroman

با دور شدن نگهبان طاها به سمتش رفت و بازویش را میان دستانش فشرد..

_تو نباید یه زنگ بزنی بگی کجا موندی؟

میدونی فکرم کجاها رفت؟ هیچ میدونی چقدر نگرانت شدم... مامان دق کرد انقدر چشم به راهت بود.

ترانه سرش را پایین انداخت و گفت:

_ببخشید داداش...

_همین؟! فقط ببخشید...! ترانه مگه تو بچه دوساله ایی که خانوادتو از جایی که هستی بیخبر میزاری.

_فراموش کردم.... اتقدر اضطراب داشتم فراموش کردم.

_چه دلیل محکمی داشتی که مادرتو دلنگرون گذاشتی!؟

_انا وسط اعترافاتش از حال رفت...

@mydaryaroman

طاها با شک گفت:

_موکلت؟

_اره...

_الان حالش خوبه؟

به اتاق پشت سرش اشاره کرد و گفت:

_بهش سرم زدن هنوز بی هوشه.

_الان تکلیف چیه؟

_میمونم تا بهوش بیاد و خیالم راحت شه که حالش خوبه.

_ترانه... عزیزم داری خیلی احساسی برخورد میکنی...

ترانه دستانش را دور بازوانش حلقه کرد و به سمت اتاق انا رفت...

@mydaryaroman

با لبخند به چشمان بازش خیره شد و گفت:

_حالت خوبه انا؟

انا لبخند غمگینی زد و با صدای ارامی گفت:

_خوبم... ممنون... تو چرا نرفتی هنوز؟ مادرت نگرانت میشه برو ترانه جان.

[۲۳:۴۰ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_پنجاه_چهارم

(طاها)

پشت در ایستاد و روی صحبت دختر ها دقیق شد..

ابتدا صوای خواهرش را شنید:

@mydaryaroman

_حالت خوبه انا؟

صدای ارامی را شنید که درپاسخ خواهرش گفت:

_خوبم ... ممنون..توچرا نرفتی هنوز؟
مادرت نگران میشه برو ترانه جان.

ناخود اگاه لبانش به لبخند باز شد و در دل به سطح شعور دخترک احسنت گفت....

ماندن را جایز ندانست و ضربه ارامی به در زد...

ترانه با خشرویی از برادرش استقبال کرد و خواست که به داخل برود.

طاها یا الله گفت و داخل رفت...

با ادب سلامی به انا داد و لحظه ای خیره چشمان ابی رنگ دخترک شد.

اما سریع چشم گرفت و به خواهرش که با لبخند به ان دو خیره بودنگاه کرد.

@mydaryaroman

_سلام... شبتون بخیر.. انشالله که حالتون خوبه.

انا_ شکر خدا بهترم... شرمندم که نگران شدین... اگر میدونستم ترانه میمونه حتما مانع میشدم.

طاها با لبخند محوی گفت:

_اختیار دارین این چه حرفیه...

انا نیم خیز شد و پاهایش را اویزان کرد.

ترانه_ چیکار میکنی انا... اروم تر!

_حالم خوبه نگران نباش، میخوام برگردم به سلولم.

_باشه پس صبر کن نگهبانو صدا کنم.

طاها_ من بیرون منتظرتم ترانه.

_چشم داداش ؛ برو منم زود میام.

@mydaryaroman

طاها سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

نگهبان وارد اتاق شد و بعد از دستبند زدن به انا ،او را راهی سلولش کرد.

ترانه_ من فردا برمیگردم انا... وقت زیادی نداریم.

دوهفته تا دادگاهت مونده؛ باید همه چیز رو برام تعریف کنی.

انا لبخند بیجانی زد و همراه نگهبان دور شد.

ترانه انقدر خیره دخترک ماند تا از دیدگاهش دور شد.

[۲۳:۴۰ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_پنجاه_پنجم

نفسی تازه کرد و کیفش را روی دوشش انداخت.

بعد از تحویل تلفن همراهش از بخش امانات؛ همراه طاها راهی خانه شد.

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و خیره شلوغی خیابان ها شد.

طاها_ حالت خوبه ترانه؟

@mydaryaroman

_اره خوبم،چیزیم نیست!

_اما اینطور به نظر نمیاد؛ من فکر میکنم چیزی ناراحتت کرده...

_وقت زیادی ندارم طاها، باید هرچه زودتر راهی پیدا کنم و انا رو نجات بدم.

_چرا انقدر نجات این دختر برات مهمه؟

_اون بیگناهه طاها... سختی زیادی کشیده...حقشه که زندگی ارومی داشته باشه.

_گیریم که حق با تو باشه و اون بیگناهه! اما ترانه تو جادوگر نیستی؛ نمیتونی توی تقدیر خدا دست ببری.

_اتفاقا من فکر میکنم خدا عمدا انا رو سر راه من گذاشته.

_تا نجاتش بدی؟

_اره...

@mydaryaroman

_نمیخوام نا امیدت کنم ترانه اما اون دختر به جرم قتل دستگیر شده... مدارک و شواهد برعلیهشه!

_میدونم....اما بازم دست از تلاش برنمیدارم.

طاها چیزی درجواب اسرار خواهر کوچکش نداشت.

سکوت اختیار کرد و به کارش دقیق شد.

خود نیز بعد از دیدن چهره انا فکر نمیکرد که ان چهره معصوم گناهکار باشد.

با توقف ماشین در حیاط خانه ترانه اب گلویش را با ترس قورت داد و پیاده شد.

خودمیدانست حال مادرش چه بلوایی به پا خواهد کرد.

با قدم های ارام پشت سر برادرش راهی شد.

به محض اینکه پایش را در سالن گذاشت مادرش را دید که به سمتشان می امد.

لحظه ایی بعد خود را در اغوش مادرش دید که بابغض از او شکایت میکرد.

@mydaryaroman

_الهی دورت بگردم مادر کجا بودی تو چشمم خشک شد به این در....

ترانه با لحن ارامی در جواب مادرش گفت:

_خوبم مامان جونم... خوبم...زندان بودم؛ گوشیم پیشم نبود نتونستم خبر بدم. معذرت میخوام که نگرانت کردم.

خستگی را بهانه کرد و از زیر نگاه سنگین دیگر اعضای خانواده فرار کرد و به اتاقش پناه برد.

بعد از دوش کوتاهی و تعویض لباس هایش به تخت خوابش پناه برد و خوابید.

صبح روز بعد طبق عادت اماده شد و برای ملاقات انا به زندان رفت.

اتقدر عجله داشت که تنها به خوردن یک لیوان چای برای صبحانه اکتفا کرد.

طبق روال همیشگی در اتاق ملاقات منتظر انا ماند.

[۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$ ۲۳:۴۱

#قسمت_پنجاه_ششم

@mydaryaroman

(انا)

با صدای نگهبان که او را برای ملاقات میخواند از تختش پایین امد و از سلول خارج شد.

شب گذشته از شدن ضعف به خواب رفته بود و حوصله بحث با میترا را نداشت اما با خود عهد کرده بود تلافی کارش را سرش در بیاورد.

وارد اتاق ملاقات شد و چشمانش به ترانه خندان افتاد.

مقابلش نشست و گفت:

_سلام....

ترانه_ سلام عزیزم ...حالت چطوره؟

_بهترم...

_نمیخوام بهت فشار بیارم انا میدونم مرور خاطراتت برات سخته اما من میخوام که تحمل کنی.

@mydaryaroman

بگو ...همه چیز رو با جزئیات برام بگو تا بتونم نجاتت بدم.

_میگم ترانه...همه چیز رو میگم...اما بدون زنده موندن و نبودن من هیچ فرقی برام نداره.... به من نگاه کن!

دیگه نابودم؛ چیزی ندارم که از دست بدم.

_این حرف رو نزن انا؛ امیدت رو از دست نده.

در جواب ترانه لبخندی زد و گفت:

_شروع کنیم؟

ترانه دکمه ضبط صوت را فشرد و گفت:

_خب شروع کن انا...

امبولانس رسید و علی و عقیل رو همراه خودش برد.

تمام دامن و بلوز تنم رنگین از خون علی بود...دیر شده بود؛ دیگه مبارزه با سرنوشت چیزی رو درست نمیکرد!

علی رو از دست دادم...باورم نمیشد که مرده حتی زمانی که پاچه سفیدی روی سرش کشیدن هم باور نکردم.

@mydaryaroman

من علی رو توی قلبم حک کردم...اون رویای بچگی من بود.
دوستش داشتم ترانه...مرگش رو نتونستم بپذیرم.
اشک ریختم و جیغ زدم اما هیچوقت جسمش رو نتونستم برگردونم.
تنها روحش؛یادش؛خاطراتش رو توی قلبم حفظ کردم.

انقدر غرق خودم بودم که متوجه اتفاقات اطرافم نبودم.
همه از حال خراب من برای مرگ علی تعجب میکردند.
تنها مادرم درکم میکرد و از جریان خبر داشت.

[۲۳:۴۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$
#قسمت_پنجاه_هفتم

ضربه ایی که به سر عقیل خورده بود زیاد محکم نبود.
نمرد، اما حدود یک ماه بستری بود.
همه چیز اشکار شد ...وکیل خانوادگی اومد و تمام سهم ارث علی رو به من داد.
اونجا بود که همه فهمیدن من زن علی بودم.
عطیه با بهت بهم نگاه میکرد. همه شوکه بودن.
پدرم بدون ملاحضه حضور وکیل گرفتم زیر بار کتک... انقدر خسته بودم که زیر بار ضربات پاهاش صدام در نیومد.

@mydaryaroman

صدای جیغ مادرم هتوز توی گوشمه....اون کتک هم تاوان پنهانی ازدواج کردنم بود.

اون روز ارتباطم با پدرم تموم شد....دیگه باهاش حرف نزدم.

ازش متنفر شدم...درکم نکرد...توی اون حال خرابم دردمو بیشتر کرد.

انقدر زد که از حال رفتم...شاید اون کتک نشونه ایی بود تا بفهمم که باردارم!

من فرزند مردی رو در شکم داشتم که عاشقانه میپرستیدمش... اما اون کنارم نبود تا شادیمو باهاش سهیم بشم.

همین جیگرم رو اتیش میزد و نفرتم رو بیشتر میکرد.

کوتاه نیومدم و شکایت کردم. عطیه هم باهام هم عقیده بود.

تویددادگاه من گفتم که برای دفاع گلدونو زدم توی سرش و تبرعه شدم.

اما اون به جرم قتل افتاد زندان...حتی ذره ایی دلم به حالش نسوخت و حکم قصاص گرفتم.

اشوبی به پا شد که نگو... داغ پشت داغ زندگیمو ویرون کرد.

@nydaryaroman

بعد از علی تنهایی رو با بند بند وجودم حس کردم.

عاطفه هر روز به خونمون می اومد و التماس میکرد که رضایت بدم.

مادرم دلش به رحم اومده بود و میگفت که کوتاه بیام.

اما من بعد از علی بی رحم و سنگدل شده بودم.... با نفرت به عاطفه ایی که روی پاهام افتاده بود التماس میکرد که تنها برادرش رو نجات بدم خیره میشدم.

[۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$ ۲۳:۴۳

#قسمت_پنجاه_هشتم

وقتی بدی هایی که توی بچگی بهم کرده بودن رو به خاطر می اوردم دلم به حالش نمیسوخت!

از اینکه التماسم میکرد لذت میبردم!

شما ها میگین چوب خدا صدا نداره.

دقیقا مصداق عاطفه و عقیل بود.

هنوز هم چهره خونینش رو توی زندان به یاد دارم.

ملاقاتش رفتم و بهش گفتم:

@nydaryaroman

تاوان مرگ علی رو پس میدی! اما با پوزخند بهم خیره شد و گفت انای بیچاره ! تو منو دست کم گرفتی!

با بهت بهش گفتم :

_منظورت چیه؟

با پوزخند در جوابم گفت:

_مادرت رو چقدر دوست داری؟!

وحشت تمام وجودم رو گرفت... ادامه داد:

_میری مثل بچه ادم رضایت میدی اگه میخوای دوباره ببینیش!

جلوی چشم های گرد من ازم دور شد و من مات و مبهوت به صندلی خالی مقابلم خیره شدم.

اونوروز وقتی برگشتم خونه هرچقدر مادرمو صدا زدم پیداش نکردم. نبود؛اب شده بود توی زمین.

باورت میشه ترانه؟ در عرض یک ماه تمام زندگیم نابود شد.

@mydaryaroman

همه چیزمو از دست دادم...مادرم تنها دارایم بود نمیتونستم از دستش بدم.

همه چیز رو برای عطیه گفتم و مجبورش کردم رضایت بده تا عقیل مادرم رو نجات بده.

اول پافشاری کرد اما وقتی درموندگین رو دید قبول کرد که رضایت بده.

اون شب از شدت اضطراب تا صبح نخوابیدم.

صبح روز بعد مادرم با حال زاری برگشت خونه.

از شدت خوشحالی میبوسیدمش و اشک میریختم.

سکوت کرد و به نقطه ایی خیره شد....گویی تجدید خاطره حال و هوایش را عوض کرده بود.

[۲۳:۴۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_پنجاه_نهم

یک هفته بعد عقیل ازاد شد...یه روز که با مادرم توی خونه نشسته بودیم زنگ در به صدا در اومد.

@mydaryaroman

در کمال تعجب وقتی در رو باز کردم پدرم رو پشت در دیدم.

نگاه سردی به چشم های پرغرورش انداختم و بدون کوچک ترین حرفی از جلوی در کنار رفتم.

مادرم خیلی عادی بهش خوش امد گفت و دعوتش کرد داخل.

هنوز صداش توی گوشم بود...تک به تک تحقیر هاشو به خاطر داشتم.

میگفت که با ابروش بازی کردم.

باور کن حتی یک ثانیه هم حس پدر دختری بینمون نبود.

حداقل از طرف من! اگرم حسی بهش داشتم توی دوران بچگی بود.

با بزرگ شدنم و بیشتر شناختنش اونم از بین رفت.

اون روز تا زمانی که رفت از اتاقم خارج نشدم.

وقتی که صدای خداحافظیشو شنیدم بیرون رفتم و علت اومدنش رو از مادرم پرسیدم.

گفت اومده بوده تشکر کنه بابت رضایت به عقیل.

پوزخندی زدم و در جواب مادرم گفتم

اگه من جای عقیل بودم حتی تره هم برام خورد نمیکرد!

اما ببین چطور برای اقوامش جون میده!

مادرم ناراحت شد و گفت این حرفو نزنم اما در جواب احساس احمقانش به پدرم داد زدم و گفتم.

@mydaryaroman

اون مرد رو فراموش کن...بیدارشو مامان؛ از خواب بیدار شو چشماتو باز کن اون نه من رو میخواد و نه تورو اون خانوادشو انتخاب کرده..بسه انقدر کور نباش و ببین که نابود شدم و مقصرش هم اونه.

اما جوابم فقط گریه اش بود! درکش میکردم که پدرم رو دوست داره چون خودم هم این احساس شیرین رو تجربه کرده بودم.

یک ماه گذشت و خبری از عقیل و بقیه نبود.

خیلی جالب بود برام که عاطفه نیومد! کارش راه افتاده بود و دیگه احتیاجی به من نداشت... حتی برای تشکر از بخشیدن جون برادرش هم نیومد.

اما صبح روز چهارشنبه با مادرم سر میز صبحانه در مورد بچه توی شکمم حرف میزدیم.

تصمیم گرفته بودم که نگه اش دارم.

مادرمم از کارم استقبال کرد. اما حرف هامون با صدای زنگ در قطع شد!

مامان ازم خواست که بمونم و صبحانمو بخورم تا خودش در رو باز کنه.

@mydaryaroman

چند ثانیه بعد با شنیدن صدای جیغش با وحشت اسمش رو صدا زدم و از اشپزخونه بیرون رفتم.

[۲۳:۴۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_شصت

به محض اینکه پامو به سالن گذاشتم عقیل رو دیدم که اسلحشو به سمت مادرم هدف گرفته بود.

نگاه پرغرورش رو بهم دوخت و گفت:

_صبح بخیر دختر دایی!

_اینجا چه غلطی میکنی عوضی؟

_هیش اروم تر! ممکنه هر اشتباه تو منو عصبی کنه و عواقب عصبانیت من منجلب مرگ مادرت میشه!

به مادرم اشاره کرد و مثل دیونه ها قهقه زد.

قفسه سینم با شتاب بالا و پایین میشد و سراسر وجودم از شدت ترس میلرزید.

@mydaryaroman

_اون...اونو بیار پایین ؛بامادرم کاری نداشته باش. خواهش میکنم با اون کاری نداشته باش.

اشک هام ناخود اگاه دیدم و تار کرد و روی گونه هام فرو ریخت، اهسته قدم برداشتم دستم رو جلو بردم و خودمو سپر مادرم کردم.

هق هق گریه اشو به خوبی پشت سرم حس میکردم.

عقیل بیمار روانی بود؛ هرکاری ازش برمی اومد حتی گرفتن جون یه ادم!

تنها راهی که اون لحظه به ذهنم رسید متقاعد کردنش بود.

خیلی خونسرد بهم خیره شده بود.

_عقیل خواهش میکنم بیارش پایین.

بیتوجه به حرف من اروم گفت:

_دوستش داشتی؟

گنگ گفتم:

_کی رو؟

پوزخندی زد وگفت:

@mydaryaroman

_شوهرت رو!

هر لحظه ترسم نسبت بهش بیشتر میشد. اون روز واقعا ترسناک و عجیب شده بود.

وقتی سکوتم رو دید فریاد زد:

_جواب بده لعنتی!

[۲۳:۴۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_شصت_یک

لرزش خفیفی از فریادش به تنم افتاد و با لکنت گفتم:

_آ..اره

دندون هاشو روی هم سایید و گفت:

_منم دوست داشتم! از روز اول ؛ دلم میخواست که تو رو بعنوان همسر کنارم داشته باشم.

اما تو چی؟ هیچ وقت منو ندیدی! هر روز وقتی از محل کارت خارج میشدی تا خونه دنبالت می اومدم تا کسی بهت اسیب نرسونه.

حتی دورانی که مدرسه میرفتی هم دورادور مراقبت بودم تا سالم برسی!

@mydaryaroman

روزی که اون پسر بچه ها اذیتت کردن غرورم اجازه نداد جلو بیام و ازت دفاع کنم اما روز بعد جلوی مدرسشون تلافیشو سرشون در اوردم.

اما توچی! تو هیچ وقت من رو ندیدی همیشه علی بود همه جا علی رومیدیدی!

حتی روزی به مخفیانه به دفتر ازدواج رفتی و عقد کردین هم من دنبالتون بودم.

با وجود این همه علاقه من تو اون رو انتخاب کردی تو از روی نفرت به مادرم جونش رو گرفتی.

نتونستم تحمل کنم اون روز برای کشتنت اومدم اما تو بازم برای نجات اون به من اسیب زدی... هیچ وقت منو ندیدی اناستازیا اما دیگه بسه!

با حیرت به عقیل مقابلم خیره شدم. هر کلمه ای که به زبون می اورد حیرتم رو بیشتر میکرد.

باور نمیکردم که اون به من علاقه مند بوده!

نمیدونم چطور روش میشد بهم ابراز علاقه کنه!

باوجود اون همه بلایی که سرم اورده بود مقابلم ایستاده بود بهم میگفت که دوستم داشته!

@mydaryaroman

بعد از شنیدن اون جمله ها نه تنها اروم نشدم ، بلکه نفرتم نسبت بهش بیشتر شد.

اون قاتل علی من بود قاتل شوهرم ! با بند بند وجودم ازش متنفر بودم.

[۲۳:۴۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_شصت_دو

تمام نفرت وجودم رو توی چشم هام ریختم و در جواب حرف هاش گفتم:

_از روزی که متولد شدم ازارم دادی چه تو و چه مادرت هر ثانیه شهصیتمو ززیر پاهاتون له کردین.

انتظار داری الان بپرم بغلت و بگم منم عاشقت بودم؟!

نه خیر اقا از بند تولد تا روزی که نفس میکشم ازت متنفرم عقیل تو قاتل شوهرمی کسی که عاشقش بودم .

مطمعا باش احساسی که به علی داشتم رو هرگز نه به تو و نه به هیچکس دیگه نخواهم داشت.

پوزخندی زد و درجوابم گفت:

_من مجبورت میکنم که داشته باشی!

@mydaryaroman

اب از سر من گذشته! مطمعا باش احساس گذشته رو بهت ندارم! الانم اگه اینجام برای اینه که ازارت بدم و تاوان مرگ مادرم رو ازت بگیرم.

اگه میخوای مادرت رو جلوی چشمات سوراخ سوراخ نکنم برو شناسنامتو بیار!

_شناسنامه منو میخوای چیکار؟!

_حرف اضافه نزن یالله کاری که میگمو انجام بده الان عاقد میرسه!

با چشمای گرد گفتم:

_چه عاقدی! چه شناسنامه ایی! چی داری میگی تو!!!

فریاد زد:

_کاری که میگمو بکن!

با صدای زنگ در روح از تنم رفت و اب گلومو با صدا قورت دادم.

دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

@mydaryaroman

_وای به حالت اگه صدات در بیاد! مثل بچه ادم بله رو میگی و تمومش میکنی.

وای به حالت اناستازیا اگه کلکی تو کارت باشه! رحم نمیکنم و جلوی هر کسی که پشت این در باشه یه گلوله تو مغز مادرت خالی میکنم!

با ترس سرم رو تکون دادم و نگاهی به مادرم که پشت سرم ایستاده بود انداختم.

ترس و بی پناهی توی چشم هاش بیداد میکرد.

لبخند دلگرم کننده ایی به روش پاشیدم و خیره در ورودی شدم.

مرد مسنی وارد شد و یاالله گفت.

برای اینکه عقیل عصبانی نشه لبخند محوی زدم و کناری ایستادم.

پشت سر مرد دوتا مرد هیکلی دیگه وارد شدن و سری برای عقیل تکون دادن.

نگاه ترسناکی بهم انداختن و کنار در ایستادن.

عقیل با لبخند ظاهری به مادرم اشاره کرد که کنار بایسته!

[۲۳:۴۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

@mydaryaroman

#قسمت_شصت_سه

مادرم نگاهی بهم انداخت و به سمت مبل تک نفره کنار سالن رفت.

عاقد روی مبل تک نفره کنار کاناپه نشست و گفت:

_خوب اقا داماد بنده مقداری عجله دارم چند جای دیگه هم باید سر بزنم اگر امکانش هست کمی سریع تر لطفا!

عقیل_ چشم حاج اقا کمی فرصت بدین تا شناسنامه هارو بیارم خدمتتون.!

مثل ادم های مسخ شده به هرکدون که حرف میزدن بی حرکت خیره میشدم.!

کنارم ایستاد و فشاری به بازوم داد و کنار گوشم غرید:

_برو شناسنامتو بیار ...

به مادرم اشاره کرد و ادامه داد:

_دست از پا خطا کنی جلوی چشمات خونشو میریزم! مفهومه؟

با وحشت سرمو به نشونه تایید تکون دادم و به سمت اتاق خوابم رفتم.

@mydaryaroman

از بین مدارکم شناسنامه رو بیرون کشیدم و بازش کردم.

صفحه ازدواج رو اوردم رو روی اسم علی دست کشیدم.

با احساس تکون خوردن چیزی توی وجودم دستمو روی شکمم گذاشتم و پلک هامو با درد روی هم گذاشتم.

حتی بچه توی وجودم هم دردی که مادرش میکشید رو حس کرده بود.

اون لحظه فقط یه معجزه از خدا میخواستم که نجاتم بده.

اما اتفاق نیوفتاد! انقدر غرق خودم بودم که با فشار دست عقیل دور مچم به خودم اومدم.

نگاهی به عاقد منتظر انداختم و دوباره خیره چهره برزخی عقیل شدم.

اشاره به مادرم کرد و گفت:

_زود باش!

با دیدن محافظ عقیل پشت سر مادرم که اسلحشو روی پهلوش فشار میداد بغضم بیصدا شکست و روی گونه هام فرو ریخت.

@mydaryaroman

هیچکس برای کمک نرسید ترانه هیچکس کنارم نبود تا نجاتم بده اون لحظه تنها مرگم رو از خدا میخواستم.

کاش میفهمیدم به چه گناهی سزا وار اون همه شکنجه بودم.

لب های خشکم رو بهم زدم و اروم گفتم:

_بله!

احساس خیانت به علی و صدای شکستن قلبم رو حس کردم.

از خودم متنفر شدم من به علی با گفتن اون بله اجباری خیانت کرده بودم.

نگاه درموندم رو روی صورت خیس از اشک مادرم نگه داشتم و بی صدا اشک ریختم.

بعد از رفتن عاقد عقیل روبروم ایستاد و گفت:

_پاشو وسایلت رو جمع کن!

اروم گفتم:

_من با تو جایی نمیام

@mydaryaroman

_میای! خوبم میای یعنی مجبوری که بیای.

[۲۳:۴۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_شصت_چهار

_هیچ اجباری درکار نیست!

_هم تو میای و هم مادرت! از این به بعد بعنوان همسر من همه جا ظاهر میشی.

پوزخندی زدم و با نفرت بهش خیره شدم.

_گمشو از خونه من برو بیرون!

_نمیگفتی هم داشتم میرفتم! اما شب برمیگردم تا ببرمتون به خونه جدیدتون خانوما!

پس بهتره اماده باشین. روز خوش!

با کوبیده شدن در ورودی بهم چنگی به موهام زدم و شروع به کشیدن جیغ های بلند کردم.

@mydaryaroman

دست خودم نبود! حالم خیلی بد بود نمیتونستم اون همه فشار عصبیو تحمل کنم.

ترانه_ اروم باش انا اگه حالت بده یکم استراحت کن و بعد ادامه بده.

دکمه ضبط صوت را فشرد و لیوان اب را به دست انا داد.

انا گلویی تازه کرد خیره ترانه شد.

_چقدر وقت داریم؟

ترانه نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

_حدود یک ساعت!

_خوبه...

_میخوای ادامه بدیم؟

_اره حالم خوبه شروع کن.

@mydaryaroman

[۲۳:۴۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_شصت_پنج

ترانه دکمه ضبط صورت را مجددا فشرد و گفت:

_خوب ،ادامه بده انا

تا شب وسایلم رو جمع کردم تمام وسایلم یه چمدون کوچیک بود.

مادرم سکوت کرده بود و حرف نمیزد. انگار ازم خجالت میکشید و خودشو مقصر میدونست.

اخر شب اومد دنبالمون ... از اون خونه رفتیم بیخبر از همه جا و همه کس! به صاحب خونه گفت بود که میخوایم از کشور خارج بشیم و میخوایم خونه رو پس بدیم.

دیگه برام مهم نبود که کسی سراغم بیاد یا نه!

انگار دنیا برام با اوم بله تموم شده بود.

همراه عقیل به خونه بزرگی خارج از شهر رفتیم و مستقر شدیم.

خونه مبله و تمیز بود. حدود ۳۰۰متر شایدم بیشتر.

@mydaryaroman

روز ها و ماه ها گذشت... فقط برای آزار دادنم باهام ازدواج کرده بود.

فکر میکرد که من مادرش رو کشتم!

اما بخدا کار من نبود و حتی روحمم از علت مرگ عمم خبر نداشت!

خدمتکار نگرفته بود و مجبور بودم همره مادرم کار های تمیز کاری و اشپزی رو انجام بدم.

اگه خونه می اومد فقط دنبال بهانه بود تا دعوا بپا کنه و کتکم بزنه!

خوشبختانه تونستم ازش مخفی کنم که باردارم. اما با بزرگ شدن شکمم و رو شدن ماجرا جنجالی به پا شد که بیا و ببین.

[۲۳:۴۴ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_شصت_شش

۴ماه از دوره بارداریم رو میگذروندم و تقریبا اواسط زمستون بود.

لباس های گشاد و بافت تنم میکردم تا برجستگی شکمم مشخص نشه.

@mydanyaroman

خونه به اون بزرگی تمیز کردنش کار خیلی سختی بود. اما ناچار بودم! اگر شب می اومد و جایی رو کثیف میدید بدون هیچ حرفی فقط کتکم میزد!

گاهی اوقات که مادرم برای نجاتم جلو می اومد اون رو هم کتک میزد.

افسرده شده بودم حتی گاهی به سرم میزد که نیمه شب خودم رو دار بزنم و به زندگی سیاهم پایان بدم اما با تکون خوردن بچم خودم رو لعنت میفرستادم و به خودم میگفتم (تحمل کن تموم میشه یه روزی خورشید دنیای تاریکت طلوع میکنه و نجات پیدا میکنی)

نیومد ترانه! اون خورشید هیچ وقت طلوع نکرد.

اونشب اونقدر کتک خوردم تا به خونریزی افتادم و بچم سقط شد.

پلک هایش را با درد روی هم گذاشت و اجازه داد که اشک هایش فرو بریزد.

لب هایش را با درد به دندان گرفت و هق زد. چنگی به موهای کوتاه شده اش زد و با بغض ادامه داد.

اون شب من هم همراه دخترم مردم.! هرچیزی که بهش دل خوش میکردم رو از دست میدادم.

عقیل مریض بود. یه بیمار روانی که فقط برای شکنجه دادنم باهام ازدواج کرده بود.

گاهی روبروم مینشست و با نفرت بهم زل میزد. هیچی نمیگفت حتی یک کلمه هم حرف نمیزد اما بقدری نگاهش پر از نفرت بود.

حتی یک بارم سعی نکرد بهم دست بزنه! فقط شکنجم میداد.

@mydarvaroman

گاهی اوقات نیمه شب ها با احساس حضور کسی کنارم از خواب میپریدم و میدیدم بالای سرم نشسته و مثل دیونه ها بهم زل زده.

عذابم داد ترانه یک سال تمام جز شنکجه و طعم خون چیزی رو حس نکردم.

[۲۳:۴۴ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_شصت_هفت

مادرم خیلی ساکت بود. گاهی اوقات کنارم مینشست و فقط اشک میریخت.

فقط یک سال گذشته بود اما انگار سالها پیر شده بودیم.

تنها دلخوشیم مادرم بود دیوانه وار دوستش داشتم.

صبح ها که چشم هامو باز میکردم اول به اتاقش میرفتم و گونشو توی خواب میبوسیدم.

میخواستم یادم بمونه انرژی من هنوز مادرمه.

یادم بمونه تنها امیدم مادرمه. کسی که از بچگی کنارم بود و حمایتم کرد مادرمه.

یادم بمونه دردی که میکشم فقط برای هر روز دیدن اونه.

عقیل فکر همه جا رو کرده بود، مثل ادم هایی که از یاد همه میرن محومون کرده بود.

@mydaryaroman

گاهی حس میکردم یک مرده متحرک ام. هیچ کس سراغی ازمون نمیگرفت. شاید پدرم هم من و مادرم رو فراموش کرده بود.

اکثرشب ها از درد تنم و کتک های که خورده بودم خوابم نمیبرد.

گاهی به کبودی های روتنم دست میکشیدم و مثل دیونه ها میخندیدم.

حتی یک روز هم صورتم از کبودی در امان نبود.

وقتی توی ایینه به خودم نگاه میکردم حالم از خودم بهم میخورد.

گاهی توی حموم تیغ رو روی مچم میزاشتم. اما چهره مادرم جلوی چشمم رنگ میگرفت و پشیمون میشدم.

تمام پنجره های خونه حفاظ داشت. هیچ راه فراری نداشتم.

اون خونه بزرگ برام حکم زندان رو داشت.

گاهی پرده های خونه رو تمام روز کنار نمیزدم.

یه گوشه کز میکردم و فقط اشک میریختم.

[۲۳:۴۴ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_شصت_هشت

@mydaryaroman

صبح روز دوشنبه وقتی از خواب بیدار شدم طبق عادت به اتاق مادرم رفتم.

لبخندی به چهره غرق خوابش زدم و گونشو بوسیدم اما از سرمای تنش وحشت کردم.

دستم رو دور بازوهاش گذاشتم و تکونش دادم.

اما کوچک ترین عکس العملی نشون نداد.

کم کم صدام اوج گرفت و با جیغ صداش زدم. اما دیر بود مادرم رو از دست دادم.

از بس فریاد زده بودم دیگه صدام در نمی اومد فقط تن بی جون مادرم رو بغل زدم و اشک ریختم.

نمیدونم چقدر گذشت. تنها فهمیدم که روشنایی که صبح توی اتاق بود حالا از بین رفته بود و اتاق غرق تاریکی بود.

با شنیدن صدای بلند عقیل که صدام میزد نگاهی به در نیمه باز اتاق انداختم و مادرم رو محکم تر به تنم فشردم.

برام مهم نبود اگر بازم قرار بود کتکم بزنه.

صداش هر لحظه نزدیک تر میشد سایه بلندش توی درگاه اتاق افتاد و در با صدای ارومی باز شد.

قدمی به داخل برداشت و گفت:

@mydaryaroman

_گوشات اسیب دیده؟ یک ساعته دارم صدات میزنم.

بی حرف موهای مادرم رو بوسیدم و بهش خیره شدم.

با اخم جلو اومد و لبه تخت نشست نگاهی به چشمای بسته مامانم انداخت و گفت:

_چه مرگته تو؟!

[۲۳:۴۴ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_شصت_نهم

بی دلیل لب هام به خنده باز شد و مثل دیونه ها قهقه زدم.

به مادرم اشاره کردم و روبه چهره بهت زده عقیل گفتم:

_ببین عقیل... نگاه کن به ارزوت رسیدی! نابود شدم...نگاه کن

سرم رو روی قفسه سینه مادرم گذاشتم و اروم ادامه دادم:

_بیا...بیا گوش کن! قلبش نمیزنه!

@mydaryaroman

فاصله گرفتم و بلند تر خندیدم.

_مرده! مامانم مرده عقیل!

عقیل نبض مامانو گرفت و با بهت بهم خیره شد.

نیم خیز شدم و یقه لباسش رو چسپیدم. از بین دندون های کلید شده غریدم. و کم کم صدامو اوج دادم.

_خیالت راحت شد!؟ نابودم کردی! نگاه کن مامانم دق کرد. انقدر شنجکش دادی که دق کرد.

تکونی بهش دادم و جیغ زدم:

_یا الله منو بکش! جونمو بگیر و خلاصم کن. مگه نگفتی من بدبختت کردم!

یالله دیگه. منم مثل تو شدم. مگه همینو نمیخواستی!؟

منم شدم یکی مثل تو! منو بکش. جونمو بگیر و خلاصم کن.

اگه مردی خلاصم کن عقیل راحتم کن از این زندگی نکبت بار.

صدای بلندم، گریه ام، دست خودم نبود.

فشار خیلی زیادی رو تحمل میکردم.

@mydaryaroman

نفهمیدم چیشد و از حال رفتم . فقط لحظه اخر دستای قدرت مندی رو دور کمرم حس کردم و پلک هام روی هم افتاد.

[۲۳:۴۴ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_هفتاد

وقتی بهوش اومدم توی بیمارستان بودم.

عقیل کنارم بود و با دیدن چشم های بازم با لبخند به سمتم اومد و روی موهام دست کشید.

_حالت خوبه انا؟

سرد و بیروح بهش خیره شدم. هیچی برام مهم نبود حتی توان کنار زدن دست هاش رو هم نداشتم.

نگاهمو ازش گرفتم و خیره پنجره کوچیک اتاق شدم.

قطرات اشکم از لای چشمم میچکیدن. دلم میخواست چشم هامو ببندم و دیگه باز نکنم.

مرگ رو با تک تک وجودم میخواستم.

@mydaryaroman

همراه عقیل از بیمارستان مرخص شدم.
تمام طول راه پلک هامو روی هم گذاشتم.
دلم میخواست بدونم جسد مادرمو چیکار کرده اما توانش رو نداشتم.

چشم هام انقدر اشک ریخته بودم سرخ و متورم شده بود.
عجیب بود که عقیل حرفی نمیزد و اخلاقش تغییر کرده بود.
گاهی از گوشه چشم بهم خیره میشد و به روبروش خیره میشد.

بیحال پلک هامو روی هم گذاشتم و چهره مادرم رو تصور کردم.

[۲۳:۴۴ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$
#قسمت_هفتاد_یک

صدای لالایی فرانسویش توی سرم پیچید و لب هام ناخوداگاه به خنده باز شد.
دلم میخواست به اون دوران برگردم و سرم رو روی پاهاش بزارم.

با توقف ماشین پلک هامو از هم باز کردم و با کمال تعجب خودم رو مقابل عمارت دیدم.

حوصله بحث با عقیل رو نداشتم .

@mydaryaroman

حتی زمانی که وارد عمارت شدم و همه بهت زده بهمون خیره شدن هم حرکتی نکردم و بی حرف خلوت ترین گوشه سالن رو انتخاب کردم و نشستم.

کم کم صداهاشون اوج گرفت و تک تک برای گفتن تسلیت به سمتم اومدن.

اون شب رو توی اتاق مشترکی که یه زمانی مال من و مادرم بود گذروندم و تا خود صبح اشک ریختم.

عقیل سراغم نیومد و تنهام گذاشت.

صبح روز بعد از تخت پایین اومدم و از پنجره با باغی که رنگ و بویی پاییز گرفته بود خیره شدم.

لحظه ایی مرور خاطرات گذشته ذهنم رو پر کرد و تصویر کودکی علی جلوی چشمم رنگ گرفت.

دستام رو بغل زدم و اجازه دادم اشکان بریزه.

تمام عمرم اونقدر احساس تنهایی نکرده بودم.

@mydaryaroman

[۲۳:۴۴ ۰۱/۱۱/۱۷mɔ, [∂$

#قسمت_هفتاد_دو

در اتاق با صدای بلندی به دیوار کوبیده شد .

خیلی سرد به مردی که مقابلم بود خیره شدم.

قدمی جلو گذاشت و بازوهامو چسپید و فریاد زد.

_کجا بودین شما دوتا؟ بی خبر از من با چه اجازه ایی از کشور خارج شدین.

میدونی چقدر دنبالتون گشتم، این حق منه که خبر شرکت توی مراسم ختم زنمو بهم بدن!

نگاهمو از چشمای عصبیش گرفتم و به عقیل که ترسیده وارد اتاق شد و به پدرم خیره شد انداختم.

پدرم وقتی سکوتم را دید دستش رو بالا اورد تا اما قبل از اینکه دستش پایین بیاد.

عقیل مچش رو چسپید و بینمون قرار گرفت.

_دایی لطفا اروم باش.

@nydaryaroman

_ولم کن عقیل برو کنار تا خون این بی چشم و رو رو بریزم.

با صدای فریاد بابا وعقیل تمام اهالی خونه هراسون وارد اتاق شدن.

_مگه تو بی کس و کاری ! مگه تو بی صاحبی دختر!
تمام این ۶ماه کدوم گوری بودی؟ چه بلایی سر مادرت اوردی؟!
جواب بده دختر، حواب بده تا خونتو نریختم.

بی روح و بی حرکت بهش نگاه میکردم.
عقیل بین صدای بلند بابام فریاد زد.

_پیش من بوده!

بابا با چشمای گرد بهش نگاه کرد و گفت:

_تو چی گفتی؟

[۲۳:۴۵ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

@mydaryaroman

#قسمت_هفتاد_سه

دلم میخواست داد بزنم و تمام واقعیت رو بگم تا همه از دردم بدونن اما لحظه ایی یادم اومد که کسایی که مقابلم ایستادن همون ادمایی هستن که دست به دست هم دادن تا نابودم کنن.

عطیه جلو اومد و گفت:

_چه خبرته صداتو انداختی توسرت پسر!

عقیل نگاه تندی بهش انداخت و زیرچشمی بهم نگاه کرد.

_حالت خوبه؟

درجوابش فقط سرم رو تکون دادم.

عاطفه قدمی به داخل برداشت و گفت:

_چیشده داداش؟

_هیچی نشده برگردین سرکارتون!

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

@mydaryaroman

_این چی میگه!؟ تو پیش عقیل، یه مرد غریبه چه غلطی میکردی؟!

پوزخندی زدم و با صدای خش داری گفتم:

_مگه برات مهمه؟!

به سمتم خیز برداشت و باز عقیل مانعش شد و گفت:

_من انا رو عقد کردم دایی!

صدای کشیده ایی که پدرم به عقیل زد توی اتاق پیچید.

_تو خیلی غلط کردی! با اجازه کی عقدش کردی؟ مگه این دختر پدر نداره.
راستشو بگو ببینم تو این مدت پنهونشون کرده بودی؟

[۲۳:۴۵ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_هفتاد_چهار

@mydaryaroman

کلافه از صدای داد و بی دادشون دستمو روی گوش هام گذاشتم و جیغ زدم.

_بس کنین بس کنین لعنتیا! من مادرم رو از دست دادم میفهمین حال خرابمو؟
اگه درکم نمیکنین از این اتاق گمشین بیرون!
نمیخوام صداتونو بشنوم. برین یه جای دیگه همدیگرو تیکه تیکه کنین!

نگاهی به هم انداختن. سنگینی نگاه عطیه اذیتم میکرد.
سرم رو پایین انداختم. صدای بسته شدن در اتاق خیالم رو راحت کرد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و هق زدم.

حتی اگه جلوی چشم هاشون جون میدادم هم دلشون برام نمیسوخت.

یک هفته گذشت مراسم خاک سپاری مادرم انجام شد.

از اقوام مادرم (پدربزرگم همراه خدمتکار قابل اعتمادش اومده بود)

@mydaryaroman

مادرم تک فرزند بود. تنها کسی که مثل من ناراحت بود اون بود.
باددیدن صورت مهربونش به شباهت مادرم به پدرش پی بردم.

پدرم به مزار مادرم خیره بود. انگار باور نمیکرد که مرده باشه.

[۲۳:۴۵ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$
#قسمت_هفتاد_پنج

جمعیت خیلی زیادی برای شرکت توی مراسم اومده بودن.

خیلی هاشون رو نمیشناختم.!و برامم مهم نبود که بشناسم.

بالاخره روز به تمام رسید و شب شد.
پدربزرگم با مهر روی سرم دست کشید و گفت:

_انگار یه سیب رو از وسط دو نیم کرده باشی.
تو خیلی شبیه به دخترمی.!ساده بود و عاشق شد.سالها دیدن روی ماهش رو ازم دریغ کرد..حالا چرخ زمونه چرخیده و باید توی مراسم ختمش شرکت کنم.
اخ که داغ فرزند جیگر ادمو میسوزونه.

@mydaryaroman

مادرش قبل رفتن تنها ازم خواست که مراقب دخترمون باشم.
امانتونستم ! تنها دخترمو هم نتونستم نگه دارم.
عاشق شد و پی احساسش تیشه به ریشه رابطه پدر دختریمون زد.

اما تو مثل اون بی معرفت نباش دخترم.
به من پیر مرد سربزن!

در جوابش لبخند زدم وگفتم اگر عمرم کفاف بده حتما بهش سر میزنم.
فردای اون روز از ایران رفت و به شهر فراتسه برگشت.

نه تنها اون بلکه همه به زندگی عادیشون برگشتن. انگار نه انکار که دختری گوشه این دنیا تنها و بی کس شده!

عقیل خیلی کم به سراغم می اومد و بیشتر زمانش رو توی شرکت میگذروند.
نگاه پر نفرت عطیه رو روی خودم حس میکردم.
بهش حق میدادم.! اون از واقعیت خبر نداشت.
از زجری که کشیده بودم خبر نداشت.

رفتار عاطفه عادی بود.گاهی سرد وگاهی معمولی! درست همون دخار بچه ایی بود که از بچگی باهام لج بود.

@mydaryaroman

ازدواج کرده بود و کمتر به عمارت سر میزد.

به تنها خواستگارش اقا هوشنگ! همون مرد شکم گنده ایی که قرار بود بیاد و یکم اومدنش به عقب افتاده بود جواب مثبت داده بود و زندگی خوبی داشت.

[۲۳:۴۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_هفتاد_شش

راستش رو بخوای از اینکه کسی کاری به کارم نداشت و به حال خودم رهام کرده بودن خوشحال بودم.

تمام طول روز توی اتاق مشترکی که با مادرم داشتم خودم رو حبس میکردم و بیرون نمیرفتم.

از اینکه عقیل به اون خونه نکبت بار برمگردونه وحشت داشتم.

اما اروم بود! برام تعجبی ام نداشت. اون به هوفش رسیده بود ومن حالا دقیقا یکی مثل اون بودم .

هیچوقت نفهمیدم اون گزارش پزشک قانونی چه چیزی رو اثبات کرده بود که بیگناه یک عمرم شکنجه شدم.

@mydaryaroman

یه شب انقدر حالم خراب بود نیمه شب از اتاقن بیرون زدم و سرگردون توی خونه چرخ زدم.

فقط یک لحظه اسلحه مخفی علی توی سرم رنگ گرفت و باعث شد به اتاقش برم.

ویلا خالی و تاریک بود. مثل همیشه!

تنها من عقیل و عطیه همراه خدمتکارا توش زندگی میکردیم.

از اون جلال و شکوه عمارت تنها سیاهی باقی مونده بود.

با صورتی خیس از اشک اسلحه رو از اتاق علی برداشتم و تک تک احزای اتاقش رو دست کشیدم و اشک ریختم.

حالم خوب نبود ترانه. اصلا حالم دست خودم نبود.

حجوم خاطرات باعث شده بود زخمام سر باز کنن و جیگرمو اتیش بزنن.

منوببین! بیگناه اینجا گیر افتادم اما عقیل گناهکار راست راست میچرخید و نفس میکشید.

@mydaryaroman

از اینکه یادم می اومد علی زیر خروار ها خاک خوابیده و قاتلش خیلی راحت به زندگیش ادامه میده اتیش میگرفتم .

[۲۳:۴۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_هفتاد_هفت

شاید تمام دنیا بگن که من مقصرم !

شاید قانون بگه من با وجود مدرک و شواهد قاتلم اما من یقین دارم مرگ هم برای یه اشغالی مثل عقیل کم بود.

کجا بود این قانون وقتی زیر شکنجه های عقیل از هوش میرفتم.

کجا بود این قانون وقتی جگر گوشم توی وجودم مرد!

این ادمایی که الان مقابلم ایستادن و میگن گناهکارم کجا بودن وقتی یک روز تمام جسم بیجون مادرم توی بغلم بود .

هیچ وقت هیچ کس برای کمک بهم جلو نیومد.

اون شب به اتاق عقیل رفتم.

داشت کتاب میخوند. وقتی وارد اتاقش شدم خیالات برش داشت و باذوق به سمتم اومد.

اما درست توی فاصله چند قدمیم با دیدن اسلحه ایی که روبروش گرفتم خشکش زد و به لکنت افتاد.

@mydaryaroman

[۲۳:۴۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_هفتاد_هشتم

پوزخندی به چهره وحشت زدم و گفتم:

_چیه؟ ترسیدی!

_داری چیکار میکنی انا... دیونه شدی؟

دیوانه وار خندیدم و گفتم:

_اره! تازه فهمیدی من دیونم!؟ میدونی اومدم بکشمت و دنیا رو از شر اشغالی مثل تو راحت کنم.

تو توی دادگاه من به جرم قتل مردی که عاشقش بودم.

مادری که جونم به جونش بسته بود و طفل معصومی که توی شکم داشتم و زیر کتک های تو مرد!

محکوم به اعدامی! اونم فقط به دست من!

@mydaryaroman

قشنگ نیست عقیل؟! میخوام بکشمت .
میخوام انتقام عزیزامو بگیرم تا دلمو اروم کنم.

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

_انا اروم باش! بیا حرف بزنیم تا اروم شی.

جیغ زدم:

_جلو نیا کثافت!

استین لباسمو روی صورت خیس از اشکم کشیدم و ادامه دادم.

_هیچکس به دادت نمیرسه! فقط منم تو.
اعتراف کن! به پام بیوفت و التماسم کن که نکشمت.

قدم دیگه ایی برداشت که ناشیانه شلیک کردم و زدم به گلدون کنار اتاق.

@mydaryaroman

صدای بلند شلیک گلوله توی خونه پیچید.

عقیل سر جاش ایستاد و گفت:

_تو حالت خوب نیست انا اونو بزار کنار. لعنتی من دوست دارم!

[۲۳:۴۸ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_هفتاد_نهم

از صبح چیزی نخورده بودم و ضعف داشتم نفهمیدم چیشد که پلکام روی هم افتاد و از حال رفتم.

باور کن من شلیک نکردم ترانه!

نمیدونم کی عقیلو کشته! اما به روح علی و مادرم که عزیز ترین کسایین که توی دنیا دارم من نکشتمش!

نمیدونم بعد از بیهوش شدن من کی وارد اتاق شده.

ترانه اخم هایش را در هم برد و گفت:

@mydaryaroman

_بجز تو و عقیل کی توی خونه بود؟

انا کمی به ذهنش فشار اورد و گفت:

_نمیدونم! هوش و حواسم سرجاش نبود.
یادم نمیاد ترانه!

ترانه با عجز گفت:

_انا من باورت میکنم ... باور میکنم ته بیگناهی اما به کمکت احتیاج دارم.
هیچ کس اندازه خودت نمیتونه به نجاتت کمک کنه.

نگاهی به ساعتش انداخت وادامه داد:

_خوب فکر کن انا من چهارشنبه بازم بدای دیدنت میام.
۳ روز وقت داری! خوب فکر کن.
وقت ملاقات تموم شده عزیزم من دیگه باید برم.

@mydaryaroman

مراقب خودت باش و سعی کن با کسی بحث نکنی.

من دلم روشنه انا! تو نجات پیدا میکنی.

انا لبخند محوی زد و گفت:

_برام مهم نیست که نجات پیدا کنم یا نه.
ماه هاست اینجا گیر افتادم اما پدرم حتی سراغمم نگرفته.

ترانه گرفته به چهره معصوم انا خیره شد و او را به آعوش کشید.

_ناراحت نباش عزیز دلم همه چیز درست میشه.

ضبط صوت کوچکی را به دستش داد و گفت:

_اگر دوست داشتی و چیزی رو به خاطر اوردی از اون شب برام ضبطش کن.

[۲۳:۴۸ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_هشتاد

@mydaryaroman

انا لبخندی زد و ضبط صوت را از تراته گرفت:

_باشه . هرچند میدونم چیزی عوض نمیشه اما چشم.

_انقدر نا امید نباش انا.
فراموش نکن خدا به بنده هاش درس میده .
مهم اینه که نا امید نشی انا من نمیزارم برات اتفاقی بیوفته.

انا دستش را به پشت ترانه کشید و ارام گفت:

_همیشه دلم میخواست یه خواهر مثل تو داشته باشم.

_الانم دیر نیست عزیز دلم. منم مثل خواهرت بدون.

_ممنونم ترانه... خیلی خوبه که هستی.
حالا اگه نجاتم پیدا نکنم ناراحت نباش.

ترانه مغمون از انا جدا شد و گونه اش را بوسید.

_من دیگه باید برم انا. اما بازم میام.

@mydaryaroman

_منتظرت میمونم.

ترانه ارام از اتاقک خارج شد و در پیچ و تاپ خفقان اور راهرو های زندان گم شد.

دلش گواهی میداد که انا حقیقت را میگوید اما عقل اورا به سمت مدارک میکشاند.

چاره ایی نداشت. همه چیز بر علیه انای معصوم بود.

گویی تنها یک معجزه ازادی انا را رقم میزد.

ذهن خلاق ترانه به سمت ان زن کشیده میشد. عطیه! مادر علی!

گویی او تنها بازمانده آن ویلای سیاه بود!

با فکری اشفته از زندان خارج شد و در خیابان های همیشه شلوغ تهران گم شد.

[۲۳:۴۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_هشتاد_یک

@mydaryaroman

زمان کم بود و راه دشوار! اگر هرچه زودتر چاره ایی نمی اندیشید انا را از دست میداد و می بایست شاهد اعدامش میشد.

احساس نزدیکی بسیاری به انا میکرد خود میپنداش بی دلیل است!

اما ذهنش به سمت شباهت رفتاری عقیل و محمد پسر عمویش میرفت!

ماشین را در حیاط خانه پارک کرد و پیاده شد.

شاید این اولین باری بود که خیره ویلایی که در ان زندگی میکرد میشد.

با خود گفت این ویلا هم مانند ویلایی که انا در ان زندگی میکرد شوم است!

حداقل برای من!

با گام های کوتاه و پیوسته وارد شد و نگاهی به اطرافش انداخت.

عمه اش را مثل همیشه کنار سالن مشغول بافتن دید.

از زمانی که شوهر عمه اش در تصادف از بین رفته بود به یاد داشت که این زن میان انها زندگی میکند.

انقدر غرق در مطالعه بود که متوجه حضور ترانه نشده بود.

@mydaryaroman

ترانه به لبخندی محو به سویش رفت و سلام بلندی برای جلب توجه داد.

عمه گشاده رو پاسخش را داد و اورا دعوت به نشستن کرد.

_سلام عمه صنم.

_سلام به روی ماهت دخترم بیا بشین کنار عمه ببینم.

_چشم عمه جون. حالتون چطوره از مادر شنیدم پادرد داشتین رفع شده انشالله؟

_خوبم دخترم شکر خدا حالم خوبه اما خوب پیریه دیگه!
منو ول کن از خودت بگو عزیزم.

نگاه خریدارانه ایی به سرتاپای ترانه انداخت و ادامه داد:

[۲۳:۴۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_هشتاد_دو

_ماشالله هزار ماشالله خانومی شدی واسه خودت عزیزم.

@mydaryaroman

ترانه خجول لبخندی زد و لب به جواب گشود:

_لطف دارین عمه جون.

_از کار میای؟

_بله.

_پس پاشو برو یه دوش اساسی بگیر و برای شب اماده شو.

_مگه چخبره عمه جان مهمون داریم؟

_امان از شما جوانای امروزی!دختر حواست کجاست امشب شب چله اس!

ترانه حیرت زده به عمه اش خیره شد و گفت:

_وای راست میگین عمه جون؟!

@mydaryaroman

عمه خنده کوتاهی کرد و گفت:

_دروغم چیه دختر. یالا پاشو وقتو تلف نکن.

ترانه ایستاد و با عذرخواهی از عمه اش جدا شد.
میان راه به مادرش برخورد.

_اومدی مادر...کارا چطور بود؟

[۲۳:۴۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$
#قسمت_هشتاد_سه

_خوب بود مامان خوب بود.

با عجله از کنار مادرش گذشت و از پله های مارپیچ سالن بالا رفت.

هرسال این شب را تمام خانواده دور هم جمع میشدند.

این شب براب پدربزرگش بسیار مهم بود.

@mydaryaroman

در اتاقش را قفل کرد. نفسی تازه کرد و لباس هایش را از تنش خارج کرد.

بعد از دوش کوتاهی با پوشیدن بلوز و دامن سرخی با طرح سنتی مقابل ایینه ایستاد.

دکمه های سر استینش را بست دستی به شال تیره اش کشید.

بعداز انجام ارایشی ملیح به همراه عطر نگاهی به ساعت اتاقش انداخت.

با دیدن عقربه های ساعت که۲۰:۴۶دقیقه را نشان میداد صندل هایش را به پا کرد و از اتاق خارج شد.

جسمش انجا بود و هوش و حواسش کنار انا!

هیچ درک نمیکرد ان شب چه اتفاقی در ان خانه افتاده!

چه کسی بعد از انا وارد ان اتاق شده و عقیل راربه قتل رسانده؟!

گرفتن جان یک انسان انگیزه میخواست!

عقیل انسان درستی نبود! اما تنها ذهرش را به انا ریخته بود.

[۲۳:۴۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

@mydaryaroman

#قسمت_هشتاد_چهار

پس چه کسی میتوانست جز انا قصد جان او را کند!

تکه های پازل کنار یکدیگر بودند.

تنها شخصی زیرک را میطلبید تا انهارا کنار یکدیگر بگذارد و پایان بازی را اعلام کند.

اما بعد از ازادی انا همه چیز تمام میشد؟

ایا انا بیگناه بود؟ ایا انا اعدام میشد؟!

پاسخ این سوالات تنها با شناسایی شخص سوم ان شب اشکار میشد.

پلک هایش را روی هم فشرد و ارام از پله ها پایین رفت.

تمام اعضای خانواده اش در سالن کنار یکدیگر حلقه زده بودند و گپ میزدند!

ترانه ارام به سمتشان رفت و سلام داد.

تک تک با خوشرویی پاسخش را دادند.

@mydaryaroman

ترانه بی حوصله مبل تک نفره کنار برادرش را انتخاب کرد و نشست.

دلش ارامش میخواست. مکانی ساکت که راحت بتواند به پرونده اش فکر کند.

با شنیدن صدای طاها زیر گوشش از خیال دست کشید.

_ترااااانه!

_جانم داداش.

_کجایی تو دختر؟

_همینجا!

[۲۳:۴۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_هشتاد_پنج

_من اینطور فکر نمیکنم!

ترانه کلافه نگاهی به ساعت انداخت و از جایش برخواست.

@mydaryaroman

مادر_ ترانه.

_جانم مامان؟

_کجا دخترم شام حاضره دارن میزو میچینن!

_میل ندارم مامان میرم هوا بخورم.

اجازه سوال دیگری را نداد و با گام های بلند از سالن خارج شد.

از پله های کوتاه حیاط پایین رفت عمیق نفس کشید.

دست هایش را دور بازوانش کشید و به درخشش ماه در سیاهی شب خیره شد.

تنها یک هفته تا دادگاه انا مانده بود!

او هیچ چیز در دست نداشت که انا را نجات دهد.

باخود گفت:

@mydaryaroman

_شاید اگه به ویلا برم بتونم چیزی رو کشف کنم!

اره همینه!

فردا میرم به اون خونه...

با شنیدن صدای بلندی درجایش پرید و جیغ خفیفی کشید.

_به سلامتی خلم شدی!؟

دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و روبه چهره خندان طاها گفت:

_اه داداش ترسیدم.

_ببخشید نمیخواستم بترسونمت!

_اشکالی نداره!

_ترانه تو چت شده چند وقته همش تو خودتی.
یا نیستی یا خودتو توی اتاقت حبس میکنی.!

@mydaryaroman

_ذهنم خیلی درگیره داداش.

_کمکی ازم برمیاد؟

_نه متاسفانه!

_در مورد اون دختره؟

_اوهوم.

_به جایی نرسیدی؟

_فکر میکنم مجرم رو پیدا کردم!

_خوب اینکه خیلی خوبه.

_اره داداش اما من فقط حدس میزنم.

_که انا شوهرش رو نکشته؟

@mydaryaroman

_قضیه خیلی پیچیده تره داداش.

[۲۳:۵۰ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_هشتاد_شش

_منظورت چیه؟

_مدارک بر علیه اناست اما اون کاری نکرده!

_اینکه خیلی بده!

_درسته! همین کارمو سخت میکنه.

_حالا میخوای چیکار کنی!

_فردا استارت کارو میزنم... برای بیرون کشیدن مجرم اولین شوک رو وارد میکنم.

گاهی ترس که به جون ادما میوفته میتونه تمام نقشه هاشونو ویرون کنه.!

@mydaryaroman

آن شب نیز با تمام پستی و بلندی هایش گذشت.

صبح روز بعد حوالی ساعت۷:۲۰دقیقه ترانه بدون جلب توجه افراد خانوادش وسایل مورد نیازش رو جمع کرد و از خونه بیرون زد.

حتم داشت در ان ساعت از صبح کسی در سالن پرسه نمیزند!

بعد از پیدا کردن ادرس دقیق ویلا حرکت کرد .

تمام راه ذهنش مشغول بود.... گاهی با یاد اوری خاطرات انا از رفتن به ان ویلا میترسید.

اما تسلیم نمیشد و به راهش ادامه میداد .

دستش را روی زنگ فشار داد و منتظر شد.

صدای ظریفی درجوابش گفت:

_کیه؟

_سلام صبحتون بخیر. میشه لطفا در رو باز کنید.

@mydarvaroman

_شما؟

_من وکیل اناستازیا هستم.!

_بله بفرمایید.

در با صدای تیکی باز شد .
نفسش را تازه کرد و کیفش را روی دوشش مرتب کرد.

قدم برداشت و در را به عقب هول داد.

با دیدن حیاطی بزرگ و مملو از درخت ابروانش بالا رفت.
میان برگ های سبز درختان هنوز هم اثری از رد پای پاییز بود.!
نگاهی به ساختمان غول پیکر و سفید مقابلش انداخت و جلو رفت.

صدای کلاغ هایی که در اطراف پرسه میزدند برایش ترسناک بود!

[۲۳:۵۰ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_هشتاد_نهم

@mydaryaroman

خش خش برگ هایی که زیر پوتین هایش خرد میشدند برایش خوشایند بود.

از پله های کوتاه مقابل ورودی ویلا بالا رفت.

همزمان در مقابلش باز شد و زنی سالمند که از لباس های تنش مشخص بود خدمتکار است مقابلش ظاهر شد.

_سلام خانوم خوش اومدین..

ترانه لبخند محوی زد و داخل رفت.

_ممنونم.

_کتتون رو بدین براتون اویزون کنم.

_نه ممنون راحتم.

_پس لطفا از این طرف همراه من بیاین.

برای دیدن خانوم اومدین درسته؟

_بله...

@mydaryaroman

خدمتکار حرکت کرد و ترانه کنجکاو به اطرافش خیره شد و جلو رفت.

خیره به چیدمان مجلل ویلا شد و با خود گفت:

_اونقدر که انا هم میگفت ترسناک نیست!

وارد سالنی بزرگ شد و سوالی به خدمتکاری که همراهش امده بود نگاه کرد.

_اینجا منتظر بمونین تا خانوم بیان.

_اها! ممنون ..

_چیزی میل دارین؟

_اگه یه فنجون چایی باشه با کمال میل!

@mydaryaroman

خدمتکار با لبخند سری تکان داد و دور شد.

ترانه با رفتن خدمتکار نفسش را اسوده بیرون داد و روی مبل تک نفره نشست.

دستی به دسته های طلایی و سلطنتی مبل سرخ کشید و کیفش را روی پاهایش گذاشت.

حدود ده دقیقه بعد با صدای برخورد پاشنه های کفش بر سرامیک های سالن چشم از اطراف گرفت و ایستاد.

با دیدن زن میانسال مقابلش به یاد تعریف های انا افتاد.

زنی با بلوز و دامن شیک سیاه! صورتی استخوانی با گونه های برجسته.

موهای روشن که از زیر شال حریرش بیرون امده بود با چشمان درشت و سیاه زن تضاد عجیبی داشت!

حال به تعریف انا پی برده بود! او شبیه یک جادوگر بود !

چین و چروک های صورت زن نشان از سن بالایش بود.

۴۰یا شاید هم۴۲سال بیشتر نداشت.

@mydaryaroman

_خوش اومدی!

با تکان خوردن لبهای باریک و سفید زن به خود امد و با لبخند محوی گفت:

_ممنونم.

_بشین لطفا.

[۲۳:۵۰ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_نود

ترانه ارام سرجایش نشست و عطیه را زیر نظر گرفت.

عطیه_ دختر سحر خیزی هستی!

_کارم برام ارزش داره!

@mydaryaroman

_گفتی وکیل اناستازیا هستی؟

_بله برای همین اومدم ببینمتون.

_همه چیز واضح دختر جان! انا عقیل رو کشته!

ترانه با چشمان ریز چهره پر غرور زن را زیر نظر گرفت و گفت:

_خیلی مطمعا حرف میزنید!

_گزارش پلیس و پزشک قانونی این رو به ما گفته.

_حاضر نیستین به انا کمک کنین؟

_مگه راه نجاتی ام داره؟

_همیشه یه راه هست!

_مدارک بر علیه اناست! اثر انگشت اون روی اصلحه بوده!

@mydaryaroman

_گاهی اوقات همه چیز بر علیه ادمای بیگناه میشه!

_دختر جان تو خبر از اتفاقای این ویلا نداری.
ما روزگار سردی رو پشت سر گذاشتیم.!

_اتفاقا اشتباه میکنید! من از خیلی چیزا خبر دارم.

_رک و راست حرفتو بزن دختر. برای چی کله سحر خواستی منو ببینی!

[۲۳:۵۰ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_نود_یک

ترانه پوزخندی زد و پاهایش را روی هم انداخت.

_چرا برای انا وکیل نگرفتین!

_پس تو چیکاره ایی؟

_منو دولت وکیلش کرده! متعجبم با وجود همچین خونه و شهرتی چرا به وارث این خاندان کمک نکردین.

@mydaryaroman

اخم کرد و گفت:

اها یادم نبود شما همسر دوم این خونه هستین!

عطیه_ اناستازیا خیره سر بود و کار دست خودش داد.
منم دیدم پول خرج کردن کمکی بهش نمیکنه بیخیالش شدم.

_که اعدام بشه؟!

_چه فرقی میکنه! مقصر بلایی که سرش اومد خودشه.

_شماهم دست رو دست گذاشتین و منتظر خبر اعدامش شدین؟

_ من نه مادرشم ونه پدرش! که براش دل بسوزونم.

_اما یه روزی مادرشوهرش بودین!

_پسرم بخاطر اون دختر جون داد و جلوی چشمام مرد.

_و شما هم از انا کینه بدل گرفتین؟!

@mydaryaroman

_نباید میگرفتم؟!

با وارد شدن خدمتکار سکوت کردند. استکان چایی را مقابل ترانه گذاشت و گفت:

_چیزی لازم ندارین خانوم؟

_نه! تنهامون بزار....

خدمتکار سری خم کرد و از سالن خارج شد.

ترانه نفسی تازه کرد و لبان خشکش را تر کرد و گفت:

_انگاری بحث با شما به جایی نمیرسه!

عطیه بی توجه به حرف ترانه گفت:

_وقت دادگاهش کیه؟

_اخر همین هفته روز پنجشنبه!

@mydaryaroman

عطیه سری تکان داد وگفت:

_انا زیبا بود! اما بخت سیاهی داشت!

سعی میکنم تا قبل از دادگاه بهش سر بزنم دلم میخواد یه سری چیزارو قبل از مرگش بدونه.!

ترانه ابروانش را بالا داد و جرعه ایی از چایش را نوشید.

_کار خوبی میکنید!

_سوال دیگه ایی هم داری؟

_نه ممنون.!

_چایتو بخور و از اینجا برو! منم میرم که خوابی که بهمش زدی رو ادامه بدم تا شاید سردردم خوب بشه!

@mydaryaroman

مقابل چشمان گرد ترانه از سالن خارج شد.

ترانه با خود گفت:

_اینو باش! رسما انداختم بیرون!

[۲۳:۵۰ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_نود_دو

کیفش را روی دوشش انداخت و عصبی از سالن خارج شد.

به محض اینکه پایش را در حیاط گذاشت سرمای هوا به تنش لرز انداخت.

اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد.

از رفتار عطیه ناراحت شده بود اما حداقل این امید را داشت که امدنش بی فایده نبوده!

باید هرچه زود تر انچه را در فکر داشت به انا خبر میداد.

سوار ماشینش شد و کیفش را روی صندلی کنارش انداخت.

@mydaryaroman

دستش را برای استارت جلو برد و با صدای زنگ موبایلش متوقف شد.

نگاهی به ساعت ماشین انداخت ۹:۱۰.!

نفسش را کلافه بیرون داد . خود میدانست مخاطبی که با او تماس گرفته مادرش است.!

دکمه اتصال را فشرد و گفت:

_جانم مامان!

_الو ترانه! حالت خوبه مامان جان؟!

_مامان تو چرا همیشه فکر میکنی من وقتی از خونه بیرون میزنم حتما باید یه بلایی سرم بیاد!؟

_من نگرانتم دخترم. صبح رفتم اتاقت دیدم نیستی!
نگران شدم ...همین...

_نباش مامانم... نباش عزیزم.

@mydaryaroman

من حالم خوب خوبه!

_خوب خداروشکر عزیز دلم کجایی؟

_اومدم دنبال کارای پروندم!

_ناهار میای؟

_نه فکر نکنم برسم!

_باشه. وای ترانه غذای درست و حسابی بخورااا.
پیتزا و سیب زمینی سرخ کرده نخور!

ترانه خنده بلندی سر داد و درجواب مادرش گفت:

_چشم مادر جان! اونم چشم.

_چشمت بی بلا دخترم. چشم انتظارتم.
زود بیا عزیز دلم.

@mydaryaroman

_سعیمو میکنم مامان جان. کاری نداری؟ باید برم.

_ نه عزیز دلم برو به سلامت.

_پس فعلا مامان.

تلفن را قطع کرد کلافه نفسش را بیرون داد.

با خود گفت:

اخر یه روز از دست سوالای مامان دق میکنم.!

نمیدونم کی میخواد باور کنه من دیگه۲۸سالمه! و از پس کارام بر میام.

[۲۳:۵۰ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_نود_سه

طوری باهام برخورد میکنه انگار دختر بچه پنج سالم!

بازدمش را بیرون داد و حرکت کرد.

@mydaryaroman

امروز زمان ملاقات نبود و کارش سخت میشد اما دوستی انجا داشت که حتم داشت رویش را زمین نمی اندازد!

اگر نمیتوانست انا را ببیند، باید حداقل پیغام را به او میرساند!

و چه کسی امین تر از نگهبان محسنی!

مقابل زندان ایستاد و پیاده شد.

لبه های پالتوی کرمش را به خود نزدیک کرد و قدم برداشت.

نگهبان ورودی مدارکش را از او تحویل گرفت و اجازه ورود داد.

با گام های بلند به سمت اتاق استراحت نگهبانان رفت.

در را باز کرد و داخل شد. لبخند از لب های نگهبانان محو شد و سوالی او را نگاه کردند.

_سلام.

@mydaryaroman

_سلام خانوم! با کی کار داری؟

_محسنی نیست امروز؟

_چیکارش داری؟

_کارم خصوصیه!

_یه ده دیقه صبر کنی میرسه! الاناست شیفتا عوض شه!

[۲۳:۵۱ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$
#قسمت_نود_چهار

_باشه صبر میکنم تا بیاد.

_بفرما داخل.

_ممنوم مزاحم نمیشم!

@mydaryaroman

_از خانواده زندانی ها هستی؟

_نه وکیل یکیشونم.

_اها!

نگهبان زیر چشمی نگاهی به ترانه انداخت و باز مشغول شد.

ترانه کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن محسنی که از انتهای سالن به سمتش می امد ذوق زده خندید و به استقبالش رفت.

نگهبان شوکه به ترانه نگاه کرد و گفت:

_ترانه! اینجا چیکار میکنی دختر امروز که وقت ملاقات نیست!

ترانه لبخندی زد و گفت:

_اونو میدونم مرجان! اومدم خودتو ببینم.

_افتاب از کدوم طرف طلوع کرده؟!

@mydaryaroman

_باید کمکم کنی مرجان!

_روچشم ! تو جون بخواه.

_یه پیغام بهت میدم برسون به اناستازیا.

_چه جور پیغامی!؟

[۲۳:۵۱ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_نود_پنج

_میخوام بهش بگی اگه ملاقاتی براش رفت ضبط صوت رو همراه خودش ببره.

_یعنی چه؟!

ترانه عصبی نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد از مطمعا شدن از نبود کسی ارام گفت:

_مکالمات بینشون رو ضبط کنه! ممکنه مدرک خوبی بدست بیارم.

@mydaryaroman

مرجان کمی سکوت کرد و گفت:

_باشه بهش میگم.

ترانه گونه اش را بوسید و گفت:

_ممنونم ازت مرجان لطف بزرگی در حقم کردی.

_خواهش میکنم عزیزم قابلی نداشت.

****

(آناستازیا)

@mydaryaroman

از ساعتی که از انا جدا شدم گوشه تختم نشستم و به گذشته ام فکر میکنم.

انگارحرف زدن با ترانه من رو ناخوداگاه به اون روزهای سیاهم برده بود.

عمری که باطل گذشت. شاید تنها قسمت قشنگ زندگی من اون یک ماهی بود که کنار علی داشتم.

گاهی با یادآوری خاطراتی که کنارش دارم قلبم رو بدرد میاره.

[۲۳:۵۱ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_نود_شش

با تکون دستی از رویا خارج شدم.

@mydaryaroman

زینب_ هی اناستازیا حواست کجاست دختر چند بار صدات زدم.

دستی به صورت خیسم کشیدم و گفتم:

_چیزی شده؟

_بیا شام بخور.

_ممنونم زینب میل ندارم.

زینب شانه ایی بالا انداخت و گفت:

_باشه ولی اینم بهت بگما بعدا خبری از غذا نیست.

با باز شدن در سلول بحث میان دختر ها ناتمام ماند.

محسنی از دریچه کوچک اتاقک نگاهی به داخل سلول انداخت و بلند گفت:

@mydaryaroman

_آناستازیا.

انا پاهایش را از تخت اویزان کرد و جلو رفت.

_بله!

_نزدیک بیا کارت دارم.

_چیزی شده؟

_گفتم نزدیک بیا!

انا مقابل دریچه ایستاد و سوالی به مرجان خیره شد.

مرجان نگاهی به اطرافش انداخت و ارام گفت:

_ترانه گفت این چند روزه اگه کسی ملاقاتت اومد مکالمات بینتون رو ضبط کنی!

@mydaryaroman

منتظر جواب انا نماند و دریچه را بست.

انا با چشمان گرد خیره دریچه بسته مقابلش شد.

جملات مرجان را مرور کرد و با یاد اوری ضبط صوتی که ترانه به او داده بود لبخند زد.

اما با خود گفت:

مگه من کسی رو دارم که به ملاقاتم بیاد!

[۲۳:۵۱ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_نود_هفت

اهسته قدم برداشت و به سمت تختش رفت.

ضبط صوت را از زیر تشکش بیرون کشید به ان خیره شد.

همبندی هایش مشغول شام بودند و کسی به او توجهی نمیکرد.

با دقت به دستگاه کوچک نقره ایی رنگ خیره شد و زمزمه کرد:

_یعنی ترانه چی پیدا کرده؟!

@mydaryaroman

کلافه از سوال های بی جوابی که یکی پس از دیگری در سرش رنگ میگرفت.

در نهایت تسلیم خواب شد.

صبح روز بعد با احساس سر و صدایی در کنارش از پلک هایش را از هم گشود.

تابش نور مستقیم افتاب کمی برایش ناخوشایند بود.

دستش را روی چشمش گذاشت و غلط زد.

عامل صدا زینب بود که داشت ظرف می شست!

هنوز گیج خواب بود ، کمی پلک زد و هوشیار شد.

نگاهی به ساعت کهنه روی دیوار انداخت(۱۰:۲۵) دقیقه را نشان میداد.

ارام از تخت پایین رفت و به سمت سرویس کنار اتاق رفت.

در را پشت سر خود بست و در ایینه خیره خود شد.

@mydaryaroman

هنوز هم اثار کبودی در صورتش دیده میشد.

دستی به زخم گوشه لبش زد....

با خود گفت:

از همه به ما رسیده! تا بوده عقیل بود الانم میترا جاشو گرفته!

ابی به دست و صورتش زد و خارج شد.

تقریبا همه بیدار بودند و در جنب و جوش تهیه صبحانه.

[۲۳:۵۱ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_نود_هشت

استین لباسش را روی صورتش کشید و به سمت سماور کنار اتاق رفت.

استکانی پر کرد و سر میز کوچک و چوبی وسط اتاق نشست.

@mydaryaroman

شب گذشته چیزی نخورده بود حسابی دلش ضعف میرفت.

بدون اتلاف وقت شروع به خوردن نان و پنیر کرد.

با باز شدن دریچه اتاق دست از خوردن کشید.

_آناستازیا!

_بله؟

_بجنب دختر ملاقاتی داری!

_چشم الان میام.

ارام از جایش برخواست، اما ناگهان ضبط صوت در ذهنش رنگ گرفت.

به سمت تختش رفت و روسری اش را روی سرش انداخت.

@mydaryaroman

ضبط صوت را از زیر تشک بیرون کشید و زیر لباسش مخفی کرد.

قدم تند کرد و از اتاق بیرون زد.

[۲۳:۵۳ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_نود_نهم

دست هایش را مقابل نگهبان گرفت. نگاهش را میخ دستبند اهنگین و سنگین دورمچش کرد و اهسته قدم برداشت.

در دل گفت:

یعنی میشه یه روزی از تمام این درد ها خلاص بشم.

یعنی میشه یه معجزه اتفاق بیوفته و تمام خاطرات بدم رو از بین ببره!

مثل یه عید پرشور! یه شروع پر از ارزو!

@mydarvaroman

زمانی به خود امد که نگهبان از او میخواست که وارد اتاق نگهبان شود.

افکارش را کنار زد و قدم برداشت.

به محض ورود به اتاق با دیدن عطیه متعجب ایستاد.

عطیه پوزخندی به چهره بهت زده انا زد و گفت:

_چیه دختر! چرا ماتت برده؟!

_ت..تو اینجا چیکار میکنی!

_اومدم برای اخرین بار ببینمت. و باهات حرف بزنم. بیا بشین. حرفام طولانی و جالبن!

شاید اگه تمام مدت سرپا بایستی سختت بشه دختر جان.

انا از بهت خارج شد و جلو رفت.

@mydaryaroman

ارام مقابل عطیه نشست و با سکوت خیره شد.

لحظه ایی به یاد پیغام ترانه افتاد!

ارام ضبط صوت را از زیر لباسش بیرون کشید و بدون جلب توجه دکمه اش را فشرد.

عطیه_ ضعیف شدی!

جوابش تنها لبخند غمگین انا بود!

_البته باید بگم از ابتدا هم ضعیف و شکننده بودی انا.

شاید هم بر خلاف این چهره معصومت یه جادوگر پست فطرت بودی!

انا با بهت به او خیره شد.

[۲۳:۵۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد

@mydaryaroman

عطیه ادامه داد:

_از روزی که زن پدربزرگت شدم تنها هدفم گرفتن حق بچه هام بود.

اما تو و عقیل مانع ام بودین!

اینکه هیچ کس توی اون خونه تو و مادرتو ادم حساب نمیکرد برای من خوب بود!

زمانی که از اون خونه رفتین حس کردم ارامش گرفتم و اولین مانع ام رو از سر راهم برداشتم.

اما تو خطا کردی انا!

تو با ازدواج پنهانیت با علی همه چیز رو نابود کردی.

تو علی رو خام کردی! گولش زدی!

@mydaryaroman

خدا میدونه چه عشوه ها که براش نیومدی تا گرفتت!

اگه از اول از ازدواجتون خبر داشتم قطعا مانع میشدم.

اما دیر فهمیدم...خیلی دیر...

اونقدر دیر که جگر گوشمو جلوی چشم هام از دست دادم.

مقصر مرگ علی تو بودی انا...تو پسر جونمو فرستادی سینه قبرستون.

جیگرم سوخت...روزی که علی رو به خاک سپردم قسم خوردم انتقامش رو ازت بگیرم.

هم از تو و هم اون عقیل پست فطرت.

چیه،؟ چرا خشکت زده دختر!

امروز اومدم تا تمام واقعیت رو قبل از اعدام شدنت بهت بگم.

تو دیگه کارت تمومه!

[۲۳:۵۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

@mydaryaroman

#قسمت_صد_یک

این رو دیروز وقتی وکیلت اومد ملاقاتم فهمیدم.

وقتی خوب فکر کردم دیدم حیفه ندونسته از این دنیا بری!

با خودم گفتم بیام و کمی از بارتو سبک تر کنم.

انا در سکوت به حرف های عطیه که چون خنجر بر قلبش فرو میرفت.

گوش میداد و ارام و بی صدا اشک میریخت.

عطیه ادامه داد:

بعد از علی خواستم انتقام بگیرم!

اما غیب شدی! هم تو و هم مادرت به طرز مشکوکی ناپدید شدین.

@mydaryaroman

رفت و امد های عقیل هم کم شده بود و شب ها به خونه نمی اومد.

تصمیم گرفتم مدتی رو صبر کنم. تا اوضاع اروم و بر وقف مرادم بشه.

که تو خودت ناخواسته توی دام من افتادی انا.

یه روز ناگهانی برگشتی! ما تو اینبار زن عقیل بودی و به علی من خیانت کرده بودی!

اخ که وقتی فهمیدم دلم میخواست با دستای خودم جونتو بگیرم.

اما دست سرنوشت همه چیز رو باب میلم برنامه ریزی کرده بود.

اون شب که تو خل بازیت گل کرده بود و برای کشتن عقیل به اتاقش رفتی من از پشت در به همه چیز گوش دادم.

اسلحه ایی که تو داشتی جفت بود! یکیش پیش من و یکیشم توی اتاق علی بود که تو برش داشته بودی.

@mydaryaroman

وقتی از حال رفتی از فرصت استفاده کردم و به عقیل شلیک کردم.

یه گلوگه درست وسط ابرو هاش!

اره انا تو بی گناهی! من عقیل رو کشتم.!

و با به وجود اوردن شاهد تقلبی برای خودم همه چیز رو بر علیه تو کردم.

قهقه بلندی سر داد و گفت:

_نمیخوای چیزی بگی انا کوچولو؟

انا با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد گفت:

_فقط بخاطر اموال پدربزرگم زندگی منو نابود کردی؟

@mydaryaroman

_تو نابود بودی انا! مثل یه دونده که بین راه زمین میخوره و اسیب میبینه.

منتظر یه تلنگر برای باختنه!

تو نه مادر داشتی و نه پدر!

یه نگاه به خودت بنداز.

الان دو ماهه اینجا گیر افتادی اما پدرت مثل همیشه سرگرم کارشه خارج از کشور داره زندگیشو میکنه.

انا قبول کن من فقط تو رو از بدبختی خلاص کردم!

[۲۳:۵۵ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_دو

آنا پوزخندی زد و گفت:

_تو یه آشغالی که اسم مادر رو یدک میکشی!

طمع خودت رو برای بدست اوردن ثروت گردن انتقام و مرگ علی نننداز.

@mydaryaroman

تو که به هدفت رسیدی! حداقل استخونای اونو نلرزون.

حرفاتو زدی تمومم شد! دیگه نمیخوام صداتو بشنوم عطیه!

از اینجا گمشو!

عطیه بدون کوچک ترین تغییری در چهره پر غرورش ایستاد و روبه انا گفت:

_دیدار به قیامت انا!

انا ارام دکمه ضبط را فشرد و با لبخند گفت:

_دیدار به قیامت!

[۲۳:۵۵ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_سه

@mydaryaroman

بعد از رفتن عطیه انا به صندلی خالی مقابلش خیره شد.

ضبط صوت را در دستش فشرد و ایستاد.
از اتاق خارج شد و نگاهی به نگهبان مقابلش انداخت.

محسنی_ چیشد انا؟

_ضبط کردم!

_خوبه! نوارو بده به من.

انا ضبط صوت را مقابلش گرفت و گفت:

_برسونش به ترانه.

_خیالت راحت باشه. امیدوارم کاری که میکنم بتونه بهت کمک کنه.

انا لبخند محوی زد و گفت:

_شاید اره؛ شایدم نه!

@mydaryaroman

_منظورت چیه؟

_هیچی...

_خیله خب راه بیوفت برت گردونم سلولت.

انا کنار مرجان به راه افتاد و ارام قدم برداشت.

[۲۳:۵۵ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$
#قسمت_صد_چهار

****

ترانه با استرس در خیابان ها میراند.
امروز روزی بود که مدت ها برایش تلاش کرده بود.

امروز سرنوشت اناستازیا رقم میخورد.

تنها تا شروع دادگاه یک ساعت زمان باقی مانده بود.

@mydaryaroman

وارد پارکینگ شد و توقف کرد.

بعد از پارک دقیق کیفش را روی شانه اش نداخت و تند و استوار قدم برداشت.

خود را بابت دیر خوابیدن در شب گذشته سرزنش میکرد.!

دستی به مقنعه اش کشید و وارد سالن شلوغ دادگاه شد.

روز گذشته با یک قرار دوستانه نوار را از مرجان تحویل گرفته بود.

بعد از گوش دادن به محتوای نوار انقدر خوش حال بود که حس میکرد بال دراورده است!

صدای پاشنه های کفش وکیل جوان در هیاهوی جمعیت حاضر در دادگاه گم میشد.

با دیدن آنا پشت در اتاق انتظار نفس راحتی کشید و جلو رفت.

_آنا

@mydaryaroman

انا یا شنیدن صدای آشنایی به اطرافش نگاه کرد و با دیدن چهره خندان ترانه ایستاد.

نگهبان بداخلاقی که همراهش بودبازویش را چسپید و گفت:

_کجا دختر!؟

انا نگاه پر خشمی به زن انداخت و گفت:

_وکیلم اومده.

_اومده که اومده قرار نیست از جات تکون بخوری.

بشین سرجات دردسرم درست نکن.

[۲۳:۵۶ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_پنج

@mydaryaroman

انا با غیض سرجایش نشست و به ترانه خیره شد.

_سلام حالت خوبه؟

_سلام. خوبم ترانه نگران نباش.

_امروز تبرعه میشی انا. دیگه به اون زندان برنمیگردی عزیزم.

همه چیز تموم شد نهایت تا فردا ازادی.
تمام جریان اون شب رو مو به مو برای قاضی بگو.
منم صدای عطیه رو تحویل میدم و بیگناهیت ثابت میشه.

انا لبخندی زد و گفت:

_امیدوارم.

_پیرزن مغروز خبر نداره گور خودشو کنده!

_تو چطور اونو ...

@mydaryaroman

_چطور فهمیدم کار اونه نه؟

_اره همینو میخواستم بگم.

_بهش شک داشتم. ببین انا کسی ادم میکشه که انگیزشو داشته باشه.
مثل کینه ! از قرار معلوم این خانوم از اول فکر نابودی تو و عقیل رو داشته.

_هنوز باورم نمیشه این کارو باهام کرده.

_تو ساده ایی انا.
توی این دنیا آدم هایی کثیف تر از عطیه هم وجود داره.

_اما منکه کاری با اون نداشتم.

_همینکه پسرش رو ازش گرفتی کافیه!

@mydaryaroman

نگهبان با صدای خشنی گفت:

_فاصله بگیر خانوم وکیل! دفاعیتو بزار واسه وقتی که قاضی روبروت بود.

[۲۳:۵۶ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_شش

ترانه نفسش را با صدا بیرون داد و قدمی به عقب برداشت.

در باز شد و سرباز جوانی با صدای بلند گفت:

_آناستازیا هامون

انا نگاهی به ترانه انداخت و گفت:

_منم!

سرباز نگاهی به ترانه انداخت.

@mydaryaroman

_موکلشی؟

ترانه تکیه از دیوار برداشت و گفت:

_بله.

_بیاین داخل.

آنا با پا هایی لرزان جلو رفت و وارد سالن شد.

نگاهی به انبوه صندلی های چوبی خالی انداخت و قدم برداشت.

سرمای دستبند که به تنش منتقل میشد ضعفش را بیشتر میکرد.

[۲۳:۵۶ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_هفت

با رسیدن به ردیف اول خود را ارام روی اولین صندلی رها کرد.

@mydaryaroman

ترانه سمت راست و نگهبان سمت چپش نشستند.

به مرد مسن مقابلش خیره شد و عمیق نفس کشید.

قاضی_ دوماه پیش بعلت کمبود شواهد متنقلت کردم زندان.
تا بلکه عقلت سرجاش بیاد و حقیقت رو بگی دختر جان.

خوب الان منتظرم تا واقعیت رو بشنوم.
ایا دفاعی از خودت در برابر قتل همسرت داری؟

آنا _ حرف های من همونایی هست که دوماه پیش بهتون گفتم اقای قاضی!
من کسی رو نکشتم.

_که اینطور!
هنوزم حرف خودت رو میزنی!
دختر جان اثر انگشت تو روی اون اسلحه بوده و تو با اون اسلحه شلیک کردی.

@mydaryaroman

یعنی میگی گزارش پزشک قانونی اشتباه میکنه؟

آنا_ خیر اقای قاضی اما من گرفتار پاپوش شدم.

_چه پاپوشی؟

ترانه_ اجازه صحبت دارم اقای قاضی؟

_بفرمایید.

ترانه ایستاد و نوار را از کیفش بیرون کشید.

_توی این نوار عطیه مجد همسر دوم پدربزرگ موکلم با زبون خودش اعتراف کرده که از سالها پیش قصد نابودی این دختر و همسرش را داشته.

یعنی به نحوی سعی در بالاکشیدن اموال خانوادگی که به این دختر و همسرش میرسیده داشته.

@mydaryaroman

فقط و فقط برای منافع شخصی عقیل رو به قتل رسونده.

شبی که قتل اتفاق افتاده نفر سومی هم اونجا حضور داشته.

و اون شخص عطیه مجد با کینه شخصی و کهنه اقدام به قتل عقیل کرده و همه چیز از بد روزگار گردن موکل من افتاده.

[۲۳:۵۶ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_هشت

قاضی دستی به چانه اش کشید و گفت:

_بده ببینم نوارو....

ترانه جلو رفت و نوار را روی میز قاضی گذاشت.

قاضی_ یک ربع تنفس اعلام میکنم تا پرونده با دقت بیشتری دنبال بشه.

ترانه چرخید و با لبخند خیره انای نگران شد.

@mydaryaroman

_حالت خوبه؟

_ اره ولی استرس دارم.

_نگران نباش همه چیز به نفع ما تموم میشه.

_امیدوارم.!

****

یک ربع بعد....

قاضی_ بسم الله الر حمن ارحیم.

@mydaryaroman

خوانده آناستازیا هامون فرزند احمد هامون با وجودمدرک مورد تایید بیگناه شناخته شده.

و از جرم قتل عمد با صحنه سازی و نقشه از پیش حساب شده توسط عطیه مجد بیگناه خوانده شده و حکم بر ازادی وی تایید میشود.

ولی کن عطیه مجد با وجود مدارک کافی و اعتراف خود به قتل عمد خوانده عقیل هامون .

حکم بازداشت وی هرچه سریع تر برای اشد مجازات تایید میشود.

ختم جلسه دادگاه.....

[۲۳:۵۶ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_نه

انا با شنیدن هر جمله قاضی لبخندش عمیق تر میشد.

با چشمان اشکی خیره ترانه شد.

@mydaryaroman

ترانه با لبخندی عمیق پاسخش را داد و به قاضی خیره شد.

بعد از اتمام جلسه حکم ازادی آناستازسیا برای فردا هشت صبح تایید شد.

همراه نگهبان به زندان بازگشت اما این بازگشت اخرین باری بود که انا پا بر زندان میگذاشت.

تنها برای جمع اوری وسایلش.

صبح روز بعد انا چمدان بدست نگاهی به تک تک همبندی هایش انداخت و لبخند زد.

در دل گفت:

خاطرات خوشی اینجا ندارم اما دلم براتون تنگ میشه!

تک به تک دختر هارا بغل زد و خداحافظی کرد.

@mydaryaroman

_خوش به حالت انا دعا کن مام ازاد بشیم.

_ممنونم زینب جان مراقب خودت باش انشالله توام ازاد میشی.

از گوشه چشم نگاهی به میترای همیشه مغرور که روی صندلی چوبی لم داده بود انداخت و از زینب فاصله گرفت.

نگهبان_ بجنب دختر وقت رفتنه!

_الان میام.

نگاه کوتاه دیگری به دختر ها انداخت و از سلولش بیرون زد.

همراه نگهبان از پیچ و خم راهرو ها گذشت.

محسنی_ برو به سلامت دختر جان خیلی خوش حالم که ازاد شدی.

مراقب باش دیگه گذرت به اینجا نیوفته!

@mydaryaroman

انا خنده کوتاهی کرد و از اغوش مرجان خارج شد.

_ازت ممنونم مرجان کمک خیلی بزرگی بهم کردی.

_قابلی نداشت عزیز دلم.

_خدانگه دار.

_خداپشت و پناهت....

[۲۳:۵۷ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_ده

نگاهی به شلوغی اطرافش انداخت و لبخند زد.

این ادم ها برای بردن عزیزی به خانه امده بودند.

اما اوچه! در دل پوزخندی به حال خود زد و گفت:

تو افریده شدی که تنها باشی انا مثل یه شعله اتیش که هرکس بهش نزدیک بشه میسوزه و خاکستر میشه.

@mydaryaroman

دور بمون از ادما... قبول کن که تو تنهایی!

دستی به شالش کشید و دسته ساک کوچکش را محکم فشرد.

نگاهی به اطرافش انداخت و با دیدن ترانه که با لبخند به ماشینش تکیه داده بود ابروانش بالا رفت.

ترانه به سمتش رفت و مقابلش ایستاد.

انارا سفت در اغوش گرفت و گفت:

_خیلی خوش حالم برات انا.

انا با مهر دستی به پشتش کشید و گفت:

_ممنونم ترانه تو یکی از بهترین اتفاقات زندگی من بودی .

جز ادمایی که بجای زمین زدنم کمکم کردن و نجاتم دادن.

ترانه فاصله گرفت و گفت:

_بیا بریم که کلی وقت برای حرف زدن داریم بیا انا بیا...

@mydaryaroman

_کجا بیام اخه! منکه جایی رو ندارم که برم.

_ این حرفو نزن! پس من اینجا چیکارم.
از دیشب کلی تدارک برات دیدم .
کل خونه مشتاقن ببیننت.

_ تو میخوای منو ببری به خونتون؟

_معلومه که اره! چرا انقدر تعجب کردی.
فکر کردی میزارم تو کوچه بمونی.
نگران نباش اون عطیه مارموز تا الان بازداشت شده.
خیلی راحت وقتی شکایت کنی.
شرکت و خونه رو هم از زیر دست بچه هاش بیرون میکشی.

[۲۳:۵۷ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_یازده

_اگه شکایت کنم میتونم پس بگیرم؟

@mydaryaroman

_معلومه که میتونی دختر.
نترس من کمکت میکنم الانم راه بیا که برات سوپرایز دارم.

_ اما اخه ترانه من وضعیت مناسبی ندارم نمیخوام شرمنده خانوادت بشی.

ترانه نگاهی سهیفی به او انداخت و گفت:

_وقتی ببینیشون تعارف کردنو میزاری کنار عزیزم.
خانواده من همه دلی و مهربونن البته اگه عموم و خانوادشو فاکتور بگیریم!

خنده کوتاهی کرد و انا به به دنبال خود کشید.

_بیا دیگه دختر بیا...

وسایل انا را در جعبه ماشین جای داد و سوار شد.
نگاهی به انا انداخت و کمربندش را بست.

_خسته ایی؟

@mydaryaroman

_نه خوبم.

استارت زد و به راه افتاد.

_انا

_جانم

_نمیخوای از عاقبت عطیه بدونی؟

_ نه! هنوز هم حرف های اون روزش توی سرم میپیچه و عذابم میده.

_درکت میکنم. اما درباره خودت باید بگم که کمی هم مقصر بودی قبول داری؟

_اره خوب من وقعا برای کشتن عقیل به اون اتاق رفته بودم و خدا میدونه اگه از هوش نمیرفتم چه اتفاقات دیگه ایی می افتاد.

_خوبه که منتقی برخورد میکنی.

@mydaryaroman

قاضی برای استفاده از صلاح گرم میتونست باز بازداشتت کنه اما برات تخفیف قائل شد و احضار پشیمانی برات روی پرونده زد.

_خدا میدونه اگه الان عقیل زنده بود من تو چه جهنمی بودم.

_تو فکرش نرو انا خدا این بازی رو برای امتحان کردنت سر راهت گذاشته.

تو ازش سربلند بیرون اومدی. مهم همینه آناستازیا.

[۲۳:۵۸ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_دوازده

مابقی در سکوت عمیق انا طی شد.

ترانه احساس و حال اورا درک میکرد و با سکوت خود سعی در حفظ ارامش دخترک داشت.

با توقف ماشین تیکه از در برداشت و به ویلای مقابلش خیره شد.

با تک بوق ترانه نگهبان در را گشود و به نشانه سلام سری تکان داد.

@mydaryaroman

استرس رویارویی با خانواده ترانه یک آن به جان انا افتاد.

با خود گفت:

هرچی نباشه من سابقه زندان دارم.
پس نباید انتظار یه استقبال خوب رو داشته باشم!

بعد از پاک ماشین نگاهی به انبوه درختان پاییزی اطرافش انداخت و ارام پیاده شد.

کمی از ویلایی که در کودکی انجا زندگی کرده بود کوچکتر بود اما ارام بود.

ساکش دا در دست فشرد و به ترانه خیره شد.

_بیا انا دنبال من بیا.

برخلاف تصورش ترانه راهش را از کنار ویلا تغییر داد.

_کجا میری ترانه.

_بیا مطمعا باش جایی که میبرمت از ویلا قشنگ تره!

@mydaryaroman

انا کنجکاو نگاهی به کلبه چوبی پشت ویلا انداخت و جلو رفت.

ترانه_ قشنگه نه؟

_خیلی!

[۲۳:۵۸ ۰۱/۱۱/۱۷mɔ, [ɔ$

#قسمت_صد_سیزده

_وقتی بچه بودم باداداشم می اومدم اینجا و بازی میکردم.

این کلبه قدیمی بچگی من رو رنگ و بود داده.

هنوز که هنوزه وقتی واردش میشم خاطراتم برام تداعی میشه.

نمیدونم کارم درسته یا نه انا اما من فکر کردمشاید بعد این همه اتفاق بخوای تنها باشی و ارامش داشته باشی.

بنابراین خونتون از ویلا جدا کردم تا رفت و امدت راحت باشه.

انا_ نه نه اتفاقا خیلیم خوبه بخدا شرمندتم ترانه که سربارت شدم.

@mydaryaroman

ترانه اخم ظاهری کرد و گفت:

_تو خواهر منی ، نشنوم از این حرفا بزنیا.
بیا داخل بیا که هواسرده سرما میخوری.
انا مردد جلو رفت و وارد کلبه شد.

نگاهی به دیواره های چوبی اتاقک انداخت و لبخند زد.

ترانه_ اونجا نایست انا بیا داخل ببینم.
اون گوشه یه اتاق برای استراحتت هست، کوچیکه اما میشه تحملش کرد.
پذیرایی رو که خودت میبینی حی و حاضر!
اینجام اشپزخونشه، یخچالو تا جایی که عقلم قد میداد با خرید پر کردم.

ولی نگران شام و ناهارت نباش.

خدمتکارا برات میارن عزیزم.
خوب سوالی نداری؟

_نه عزیزم ببخشید زحمتت دادم.

@mydaryaroman

_باز که تکرارش کردی! بامن تعارف نکن انا.
مگه نگفتی من خواهرتم، پس باهام راحت باش.

انا لبخندی زد و قدم برداشت.

[۲۳:۵۸ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$
#قسمت_صد_چهارده

نگاهی به دور تا دور کلبه قدیمی انداخت و گفت:

_ترجیح میدم استراحت کنم.

_باشه پس تنهات میزارم تا راحت باشی.
اما برای ناهار میام دنبالت پس اماده باش.

انا به نشانه تایید حرف ترانه چشم هایش را باز و بسته کرد و به سمت اتاق رفت.

@mydaryaroman

ساکش را کنار دیوار چوبی اتاقک گذاشت.

و روی تخت قدیمی و تک نفره کنج اتاق دراز کشید.

دستانش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

با یاد اوری خاطرات غم ناک زندگی اش اشک درچشمانش جمع شد و از گوشه چشمش فرو ریخت.

در دل گفت این اخر قصه منه...

تنها و بی کس بین دروغی به جنس ادم زندگی کنم.!

اما خبر نداشت که حضور ترانه در زندگی اش حکمت خداوند است.

حادثه ایی دیگر نزدیک بود برای انای زخم خورده.

خود میپنداشت که به انتهای راه رسیده اما چرخش گردانه دنیا به اسانی به انسان خوشبختی نمی داد.

انا متولد شده بود برای امتحان شدن، مهربان بودن، فداکار بودن....

بعد از چرت کوتاهی لباس هایش را تونیک و شلوار مرتبی به رنگ ارغوانی تعویض کرد و از اتاق بیرون زد.

@mydaryaroman

کلبه کوچک تنها از قالیچه، کاناپه ایی لیمویی رنگ، تلوزیونی کوچک و چند گلدان چیده شده بود.۰

[۲۳:۵۸ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_پانزده

از کلبه خارج شد و شروع به قدم زدن در حیاط کرد.

هنوز باور نمیکرد که از ان قفس رها شده باشد!

دستی به موهای کوتاهش کشید و زیر شالش پنهانشان کرد با باز شدن ناگهانی درب حیاط شوکه به مردی که وارد شد نگاه کرد.

در نظرش چهره جوان مرد اشنا امد .

با کمی فکر کردن به یاد اورد که او برادر ترانه است.

نگاه کنجکاو مرد جوان را روی خود حس میکرد.

به رسم ادب جلو رفت و سلام داد.

@mydaryaroman

طاها کنجکاو نگاهی به انا انداخت و گفت:

_خوش حالم که بیگناهیتون ثابت شد.

_ممنونم....

طاها دست هایش را در جیب پالتوی بلند مردانه اش فرو برد و گفت:

_گاهی ادم های اطرافم کنجکاوم میکنن!

انا لبخندی زد و گفت:

_این امر برای یک روانشانس طبیعیه!

طاها بالبخند ابروانش را بالا داد و گفت:

_عجب! گویا اطلاعات شما از من بیشتره.

انا با لبخند در حوابش گفت:

_گاهی حضور و دیدار ناگهانی ادم ها کنجکاوم میکنه!

@mydaryaroman

قهقه طاها کل باغ را در برگرفت:

_نه خوشم اومد ، دختر باهوشی هستی!

_کم لطفی میکنید اقای دکتر.

_اگر دوست دارید به پای فضولی بگذارید اما من مشتاقم که در فرصت مناسب شما رو ویزیت کنم!

_چه چیز من شما رو کنجکاو کرده اقای دکتر؟

_شاید معجزه بیگناهیتون در اون مخمصه!

[۲۳:۵۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_شانزده

گوشه لب انا به لبخندی غمگین بالا رفت.

@mydaryaroman

_تجدید اتفاقات تلخ گذشته کمی ازارم میده و روانم رو بهم میریزه اگر خیلی کنجواو هستید میتونید نوار های ضبط شده بازجویی من رو از ترانه بگیرید و گوش بدید.

_جالب شد! یعنی مرگ همسرتون به کل واقعه زندگیتون مربوطه؟

_توی زندگی هر قدمی که برمیدارید مطمعا باشید با قدم قبلی در ارتباطه اقای دکتر.

زندگی من از ابتدا شبیه یک ویرانه بود. که زندان رفتن و قتل هم بهش اظافه شد.

همیشه ندونسته تقاص گناه نکرده رو پس دادم.

بقول شاعر:(این زندگی از پای بست ویران است!)

_یعنی میگید که همه چیز از دوران کودکی شما شروع شده؟

_هوش شما تحسین برانگیزه!

_از ادمای پر رمز و راز خوشم میاد.

@mydaryaroman

_دنبال دردسرید؟!

طاها لبخند عمیقی به روی انا پاشید و گفت:

_خیر! از کشف معما خوشم میاد.

_پس با این حساب باید شغل خواهرتون رو انتخاب میکردید.

_اتفاقا برعکس من فکر میکنم وکالت دنیای جذابی برای من نیست.

_که اینطور!

با صدای ترانه به عقب برگشتند.

_به به میبینم که گرم صحبتید.

این داداش منو اینطوری نگاه نکن انا اگه راه باشه براش تا خود صبح تو این هوا نگهت میداره و بحثو کش میده!

اصلا براش مهم نیست که قندیل ببندی.!

@mydaryaroman

انا خنده بلندی سر داد و گفت:

_تنهایی به ادم فشار میاره ترانه جان. به نظر هم گاهی هم صحبتی مثل برادرت حال و هوای ادم رو عوض میکنه.

طاها نگاه چپی به خواهر کوچکش انداخت و در جواب انا گفت:

_شرمنده بخدا من اصلا حواسم به ساعت نبود.

_اشکالی نداره.

_اگر زمان مناسبش فراهم بشه بنده علاقه مندم بحث رو ادامه بدم باتوی جوان شما چطور؟

_باعث افتخارمه...

ترانه کنجکاو نگاهی به هردویشان انداخت و گفت:

_صبر کنید ببینم ! قضیه چیه؟

[۲۳:۵۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

@mydaryaroman

#قسمت_صد_هفده

طاها_ خب دیگه من با جازتون رفع زحمت میکنم خانوما.

و مقابل چهره خندان انا و پربهت خواهرش دور شد.
ترانه با چشمان ریز شده روبه انا گفت:

_چی بهت گفت؟

_تو اول بگو ببینم درمورد پرونده من با برادرت حرف زدی؟

_کم و بیش فقط بعنوان همدرد سوال میکرد.

_درچه حد ترانه؟ این خیلی مهمه.

_خب فقط میدونه به جرم قتل همسرت زندان افتادی.

انا پوخندی زد و گفت:

_اوه که اینطور.

@mydaryaroman

_کاربدی کردم؟

_نه اصلا؛ فقط برادرت کمی کنجکاوه.

_درچه مورد؟

_زندگی من! گویا از ادمایی بدبخت خوشش میاد.

_یعنی چه؟!

_هیچی! فقط اگه نوار های بازجویی رو ازت خاست بهش بده.

_اخه چرا؟

_میخواد ویزیتم کنه و از زندگیم بدونه.

_اخه چرا!

_به نظر من برای به روانشناس طبیعیه.

@mydaryaroman

_اها از اون نظر که بله ! باید به اطلاعت برسونم که داداش من از کودکی فعال در فضولی بود.

انا خنده بلندی سر داد و گفت:

_اشکالی نداره من مشکلی ندارم.

[۲۳:۵۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_هجده

ترانه_ بیخیال دیگه انقدر این طاها فک میزنه همه چی از یاد ادم میره.

بیا بریم داخل ناهار امادس.

مامانم خیلی مشتاق دیدنته.

_منم کنجکاو شدم تفاوت چهره تو و برادرت رو پیدا کنم.!
برای همینم باید پدر و مادرتو ببینم.

_بیا، بیاکه رودا بزرگه کوچیکرو خورد.

@mydaryaroman

همراه ترانه وارد ویلا شد. بیتوجه به فضای اطرافش سردردی که به سراغش امده بود را نادیده گرفت و بدنبال ترانه حرکت کرد.

با وارد شدن به سالن نسبتا بزرگی که میز بزرگ غذاخوری را جای داده بود.
انا دستی به شالش کشید و جلو رفت .

با دیدن افرادی که پشت میز نشسته بودند سلام بلندی سرداد و افرادی که به احترامش ایستاده بودند را دعوت به نشستن کرد.

مادر ترانه_ بیا داخل دخترم بیا بشین غریبی نکن عزیز دلم.

انا جلو رفت و کنار مادر ترانه نشست.

عمه ترانه_ ماشالله عزیز دلم چقدر تو زیبایی

انا شرمسار لبخندی زد تشکر کرد.

@mydaryaroman

با احساس سنگینی نگاهی ، نگاهش را چرخاند و روی صورت خندان مرد جوانی ایستاد.

چشمانش را ریز کرد و در جواب لبخند چندش اور مرد سرش را به نشانه احترام تکان داد.

مرد جوان که ذوقش کور شده بود سرش را پایین انداخت و مشغول شد.

نفسی تازه کرد و نگاهی به ترانه که مقابلش بود انداخت.

ترانه لبخند غمگینی زد و اشاره کرد که غذا بکش!

اخم ریزی میان ابروان انا افتاد. علت تغییر ناگهانی ترانه را درک نمیکرد.

در دل گفت:

شاید چیزی یا کسی عصابشو بهم ریخته..!

[۲۳:۵۹ ۰۱/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_نوزده

@mydaryaroman

عموی ترانه_ خب دخترم برای کارهای عملیت جایی رو در نظر داری؟

انا دست از خوردن کشید و سوالی به مرد مقابلش خیره شد.

مرد لبخندی زد و گفت:

_ترانه گفت بخاطر قبولیت در دانشگاه کلبه مارو اجاره کردی و پیش ما میمونی و رشتت کشاورزیه برای همین سوال کردم دخترم.

چیزی نمانده بود که از شدت تعجب قلبش بایستد.
خونسردی خود را حفظ کرد و جرعه ایی از اب لیوان را نوشید.

_بله الان متوجه منظورتون شدم!

لبخندمصنوعی زد و ادامه داد:

_راستش نه هنوز مکانی رو در نظر ندارم.

_من رشتم دوره دانشگاه کشاورزی بود . اگر مشکلی داشتی حاضرم کمکت کنم.

@mydaryaroman

_بله حتما ممنون از لطفتون.

_خواهش میکنم توام مثل دختری که ارزوش رو داشتم و خدابهم نداد .

انا به سختی بهت چهره اش را مخفی میکرد.

لحظه ایی نگاهش به چهره ارام و خندان طاها گره خورد و خشمش نسبت به ترانه فروکش کرد و لبخند زد.

طاها اشاره به غذای انا کرد و ارام لب زد:

_ادامه بده.!

نگاه از طاها گرفت و خیره چهره خندان و شرم سار ترانه شد.

چشم و ابرویی برایش امد و تصویه حساب را به زمانی دیگر موکول کرد.

@mydaryaroman

در دل گفت:

_پس کسی جز طاها و ترانه از راز من خبر نداره!

از دروغ ترانه هم خرسند بود و هم غمگین زیرا اعتقاد داشت ماه هرگز پشت ابر پنهان نخواهد ماند.

امروز باش یا فردا بالاخره رازش فاش میشود.

اشتهایش با مرور گذشته از بین رفت.

با یک عذرخواهی کوتاه و تشکر بابت ناهار از سالن خارج شد و حیاط پناه برد.

به محض برخورد باد پاییزی به صورت ملتهبش چشمانش را بست و عمیق نفس کشید.

[۲۳:۵۹ ۰۱/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_بیست

قدم زنان به سمت خانه جدید و چوبی اش رفت.

@mydaryaroman

به محض ورود خود را روی کاناپه رها کرد و سرش را میان دستانش فشرد.

بیحوصله شالش را کنار زد و میان موهای کوتاه شده اش دست کشید.

با دیدن ایینه کوچک و فیروزه ایی رنگ روی دیوار برخاست و مقابلش ایستاد.

به چهره بیروحش خیره شد به موهایی نامرتبش به ناشیانه کوتاه شده بود.

نگاهش روی صلیب گردنش لغزید لبخند زد و رویش دست کشید.

در دل گفت:

_به کجا رسیدی انا؟ این بود اون صلیب عشقی که انتظارشو داشتی!

یه نگاه به خودت بنداز بی هدف توی کور ترین نقطه زندگیت ایستادی با گذشته سیاهی که همیشه دنبال خودت میکشونیش.
تکون بخور انا دیگه بلاتکلیفی بسه.

@mydanyaroman

پرده های خونه رو کنار بزن و بزار نور بیاد.
بزار دنیات روشن بشه...

باور کن که عقیل رفته... حالا تو از قفس ازاد شدی انا...

دوباره شروع کن و روی پای خودت بایست.

مشعلو روشن کن و حرکت کن ....

زندگی ادامه داره انا... حتی بدون علی و مادرت...!

با یاد اوری چهره مهربان علی و مادرش لبخند غمناکی زد و پلک هایش را روی هم گذاشت.

با باز شدن ناگهانی درب کلبه وحشت زده به عقب چرخید.

[۰۰:۰۰ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_بیست_یک

ترانه شرمسار جلو رفت و گفت:

@mydaryaroman

_انا

انا دستانش را در هم گره زد و گفت:

_بگو میشنوم.

_معذرت میخوام...

_نه احتیاجی به عذرخواهی نیست. میخوام دلیل قانع کنندتو بشنوم.

ضربه ارامی به درب کلبه خورد و صدای یا الله طاها در کلبه پیچید.

انا_بفرمایید اقای دکتر

طاها خندان وارد شد و نگاهش روی موهای کوتاه دخترک مات ماند.

خیلی زود به خود امد و نگاهش را از انا گرفت... با یاد اوری دین انا علت بیخیال بودن دخترک را درک کرد.

_ ترانه

@mydaryaroman

_جانم.

_اون مرد جوان سر میز کی بود؟

طاها ارام روی کاناپه نشست و در جواب انا گفت:

_محمد یه بیمار روانیه جدی نگیرش!

ترانه در تایید حرف برادرش بلند خندید و گفت:

_راست میگه محمد خل و چله جدی نگیرش.

انا شانه ایی بالا انداخت و گفت:

_نگاهش اصلا حس خوبی رو به ادم منتقل میکنه.

جلو رفت و مقابل خواهر و برادر نشست. با لبخند خیره شان شد و گفت:

@mydaryaroman

_تو شبیه مادرتی و برادرت هم شبیه پدرته ترانه حالا به این تضاد چهره دوخواهز و برادر پی بردم.!

ترانه لبخندی زد و گفت:

_دلت میخواد از سرانجام عطیه بدونی؟

انا کنجکاو خود را روی مبل جابجا کرد و گفت:

_چرا که نه!

_اون به قتل عمتم اعتراف کرده انا.
تمام دردسرا زیر سر اون بوده.

_خدای من اخه چطور ممکنه!

_قرصاشو عوض کرده...

انا به نقطه ایی خیره شد و سکوت کرد....

@mydaryaroman

طاها_ یک انسان تنها زمانی دست به چنین کاری میزنه که صحت عقلشو رو بعلت یه اتفاق تلخ از دست داده باشه.

انا_ منظورتون چیه؟

_عمه شما اگر کسی رو برای انتقام از شما بقتل رسونده باشه از ابتدا هدف داشته.

[۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$ ۰۰:۰۰]

#قسمت_صد_بیست_دو

_اما اخه چه دشمنی! از روز اول من چه هیزم تری بهش فروخته بودم.

طاها_ خلاصه وار ماجرا رو برام تعریف کنید لطفا تا پاسختون رو صریح بدم.

ترانه پا درمیانی کرد و خلاصه وار از کار های شوم عطیه گفت.

@mydaryaroman

طاها صبور گوش میداد ... انا بی توجه به جملاتی که از زبان ترانه خارج میشدند خیره نگاه جدی طاها شد.

لحظه ایی روی چشمانش ایستاد و با خود گفت:

این دو گوی ابی چقدر شبیه علی منه!

چهره علی و طاها هیچ شباهتی باهم نداشتند .
تنها وجه مشترک میان این دومرد رنگ چشمانشان بود.

با تکان خورد صورت طاها به خود امد و روی صحبت های خواهر و برادر دقیق شد.

ترانه_ اره داداش داستان از این قراره.

طاها روی زانوانش خم شد و دست هایش را در هم گره زد رو به انا گفت:

_از نظر من تو تنها مانع اهداف عطیه بودی.
چه تو و چه عقیل مانع هایی بودین که دیر یا زود باید از سر راهش کنار میرفتین.

@mydaryaroman

اما این زن زبل بوده و با زیرکی تمام شما دوتا رو بر علیه هم اتیش زده.

مرگ پسرش رو بهانه اهداف چرکینش کرده و با یک تیر دونشون زده!

شاید اگر پسر همه تو یا همسر دومت!

کمی عاقلانه تر برخورد میکرد اوضاع انقدر پیچیده نمیشد انا.

[۰۰:۰۰ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_بیست_سه

انا_ علی بیگناه بود....

_میدونم انا میدونم... اما از نظر من باید توی دوران قبل از ورود عطیه به ویلا دنبال جواب این معما باشین.

مرگ ناگهانی همسرش و ازدواج با مردی که ازش سالها بزرگ تره طبیعی نیست!

ترانه_ یعنی میگی این یه انتقام و یا نقشه از پیش تایین شده بوده؟

@mydaryaroman

طاها بشکنی زد و گفت:

_باریکلا! دقیقا همینه...

ترانه_ عجب! گویا این قصه شر دراز دارد...

انا تو اطلاعاتی درباره عطیه داری؟

انا کمی به ذهن خود فشار اورد وگفت:

_فقط میدونم توی محله قدیمی تو خیابون ستارخان با شوهرش زندگی میکرده.

_شوهرش چی؟ از اون اطلاعات داری؟

_علی میگفت کارگر پدربزرگم تو حجره فرش بوده.

@mydaryaroman

طاها سری از تاسف تکان داد و گفت:

_حیله و ذات بد این زندگی این همه ادمو ویرون کرده...

ترانه_ کم کم ۳۰ سال حبس رو شاخشه.

پروندش سنگینه و راه فرار نداره..

قتل دوتا ادم بیگناه... فریب قانون...اخازی و جعل اسناد کم جرمی نیست.

انا_ دادگاهش کی تشکیل میشه؟

_فعلا قراره به تنها بازماندتون یعنی خواهر عقیل خبر بدن.

دختر بیچاره یک بار دیگه داغ دلش تازه میشه.

طاها_ واجب شد حتما نوار های بازجویی رو گوش کنم و داستان رو دقیق از اول از زبان خودت بشنوم انا.

@mydaryaroman

انا لبخند غمگینی زد و گفت:

_از قصه تلخ زندگی من تنها درد و غصه نصیبتون میشه.

[۰۰:۰۰ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_بیست_چهار

طاها درجواب انا سکوت کرد. با خود پنداشت که اگر از ماجرا کامل اطلاع یابد بتواند پاسخ درستی به دختر جوان بدهد.

نگاهی به خواهرش انداخت و روبه انا گفت:

_ترانه گاهی مثل یک زن سی ساله و گاهی درست یه دختر بچه پنج ساله رفتار میکنه.

درست مثل رفتاری که برای همایت از تو ظهر سر میز ناهار انجام داد.

ترانه_ اع داداش!

انا لبخندی زد و گفت:

@mydaryaroman

_من ترانه رو خوب شناختم اقا طاها قدر خواهرتون رو بدونید دل پاک و فداکاری داره.

نیت خیرش رو درک میکنم و باید بگم شرمنده شما شدم.

به محض اینکه بتونم جایی برای خودم دست و پا کنم زحمت رو کم میکنم.

طاها_ این حرف رو نزنید شما مهمان ما هستید.

گاهی صلاح بر اینه برای حفظ ارامش دروغ مصلحتی گفته بشه.

انا لبخند عمیقی زد و گفت:

_میگن اون روی خوش انسان ها دیدن دارد اینه هاا....

ترانه خنده بلندی سر داد و شروع به دست زد کرد.

ترانه_ اخ گل گفتی انا جون...

نگاهی به برادرش انداخت و گفت:

_داداش شما نمیخوای به چرت بعد از ظهرت برسی!

@mydaryaroman

داره دیر میشه ها اخه عصری هم گفتی مریض داری میترسم خدای نکرده دیرت بشه و بدخواب بشی!

بالاخره یه داداش بیشتر که نداریم.

طاها نگاه سهیفی به خواهرش انداخت و گفت:

_به هم میرسیم ترانه خانوم ...

بینی خواهرش را کشید و ایستاد.

_خب خانوما من دیگه رفع زحمت میکنم. ظهرتون بخیر.

[۰۰:۰۱ ۰۲/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_بیست_پنج

بعد از رفتن طاها صحبت برای دختر ها از هر دری راحت تر شد.

از خاطرات تلخ و شیرین کودکی تا به امروز برای هم گفتند.

ترانه برای همدردی از خاطرات تلخش به محمد گفت و در اخر بغضش را قورت داد و رو به چهره غم زده انا گفت:

@mydaryaroman

_میدونی انا هر خونه ایی یه خل و چل داره!

انا که حال ترانه را درک کرده بود گفت:

_کاش منم مثل تو قوی بودم.

ترانه لبخند گرمی به رویش پاشید و گفت:

_یادت رفته؟ خودت بهم گفتی بدبختی ادما رنگابرنگه!
هر کسی توی داستان زندگیش هم تلخی داره و هم شیرینی.

من قوی نیستم انا!

فقط تحمل میکنم و زدم رو دور بیخیالی.

یکم فکر کن!

اگه از دست دیونه بازیاش حرص بخورم چی بهم میرسه؟

@mydaryaroman

تا دنیا دنیاست و عمر دارم باید رفتار گندشو تحمل کنم و کاری ازم برنمیاد.

میگی چیکار کنم انا؟

راهی جز تحمل ندارم....

انا لبخند تلخی زد و گفت:

_خیلی تلاش کردم فراموش کنم و ازشون دور باشم.

فرار کردم و خواستم دوباره شروع کنم اما چیشد؟

باز سیاهی اون خونه دامنم رو گرفت و خاکسترم کرد.

ترانه_ گاهی دست سرنوشت اجازه فرار از اتفاقات رو بهت نمیده!

[۰۰:۰۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_بیست_شش

@mydaryaroman

ظهر گذشت و هوا رو به تاریکی رفت.

انا اسرار های زیاد ترانه را برای صرف شام در کنار جمع را رد کرد و به بهانه سردرد به اتاقش پناه برد.

کلبه چوبی نیز در اندوه انا شریک بود ودر تاریکی مطلق همدم هق هق های پر درد دخترک شد.

کلافه از سر دردی که با گریه شدید تر شده بود در کلبه قدم میزد.

شقیقه هایش را فشار میداد و پلک هایش را روی هم میفشرد.

تمام اشپزخانه را جستجو کرد و کلافه از نیافتن مسکن شالش را روی موهایش انداخت و از کلبه بیرون زد.

خیره به اسمان سیاه و درخشش ماه شد و قدم برداشت.

@mydaryaroman

گویی تازه متوجه زمان شده بود!

شرمسار نگاهی به ویلا انداخت و با خود گفت:

_حتما الان همه خوابن!

بیخیال رفتن به ویلا شد و ریه هایش را از هوای تازه پر کرد.

[۰۰:۰۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [∂$

#قسمت_صد_بیست_هفت

طاها

نگاهی به ترانه از درب سالن وارد شد انداخت و سوالی سر به معنای چه شد! تکان داد.

@mydaryaroman

ترانه بیحوصله شانه هایش را به نشانه شکست بالا و پایین کرد و به سمت سالن میز غذا خوری رفت.

بدنبال خواهرش راهی شد و در دل گفت:

حتما کسالت داشته که نیومده!

بدای خودش نیز حس کنجکاوی که نسبت به ان دختر داشت عجیب بود.

شام در مکانی ارام و بیصدا گذشت.

بعد از گرفتن نوار های مربوطه به انا از ترانه راهی اتاقش شد و تک به تک به خاطرات انا گوش سپرد.

زمانی به خود اما که صدای اذان مسجدی که کمی بالاتر از انها بود به گوشش رسید.

@mydaryaroman

زیر لب صلواتی فرستاد و نوار را متوقف کرد.

طبق عادت همیشگی وضو گرفت و به همراه سجاده اش از اتاق خارج شد.

مقصدش آلاچیق حیاط بود....

[۰۰:۰۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_بیست_هشت

از پله ها سرازیر شد و به سمت در سالن رفت.

نگاهی به سالن غرق تاریکی اطرافش انداخت و خارج شد.

سوز پاییزی روز به روز شدت میگرفت و به زمستان نزدیک میشد.

@mydaryaroman

نگاهی به هوای گرگ و میش انداخت و قدم برداشت.

سجاده اش را در آلاچیق حیاط پهن کرد و ایستاد.

بعد از گفتن اذان و اقامه ، قامت بست و با یک الله و اکبر بلند شروع به خواندن نماز صبح کرد.

(آنا)

با صدای الله و الکبر مردانه ایی تکیه از درخت برداشت و ترسیده نگاهی به اطرافش انداخت.

سایه مردی را در آلاچیق میدید اما جرئت جلو رفتن را نداشت.

دستی به لباسش کشید و خاک های روی دامنش را از بین برد.

@mydaryaroman

نگاهی به در بسته ویلا انداخت و جلو رفت.

در دل گفت:

_حتما یکی از اعضای ویلاست که برای خواندن نماز بیدار شده.

قدم برداشت و جلو رفت... با دیدن قامت طاها در الاچیق نفسش را اسوده بیرون داد.

[۰۰:۰۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_بیست_نه

نزدیک شد و پشت به طاها نشست و به ایاتی که زمزمه میکرد گوش سپرد.

عمه، پدر و پدربزرگش را نیز در حال خواندن نماز دیده بود.

اما مثل همیشه شناخت دین اسلام برایش مجهول بود.

@mydaryaroman

به سنگریزه های پراکنده روی زمین خیره شد.

با صدای طاها لبخند عمیقی روی لب هایش نمایان شد.

طاها_ صبحتون بخیر

_صبح شما هام بخیر...

طاها تسبیح را بوسید و سجاده را جمع کرد.

چرخید و به دخترک که خیره به مقابلش بود نگاه کرد.

مانند او در ورودی الاچیق نشست و روی زانوانش خم شد.

انا از گوشه چشم نگاهی انداخت و گفت:

@mydaryaroman

_ بپرسین!

طاها سوالی نگایش کرد و گفت:

_چی رو؟

_اونی که بخاطرش داخل نرفتینو میگم!

پس بپرسین تا کنجکاویتون بدخوابتون نکنه.

_نوار ها رو کامل گوش دادم

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

_حوصله داری حرف بزنی!،؟

_میخواین ویزیتم کنین؟!

@mydaryaroman

_اگر اشکالی نداشته باشه بله!

_نه نداره...

طاها نگاهی به صلیب اویز از گردنش که در هوا تاب میخورد انداخت و گفت:

_چرا بعد از بیست و سه سال هنوز مسیحی هستی!؟

[۰۰:۰۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_سی

آنا لبخند محوی زد و به مقابلش خیره شد.

@mydaryaroman

_دل خوشی از مسلمونا ندارم.

میدونی اقای دکتر.... زندگی من توی اون چند تا نوار کاست خلاصه نمیشه!

پستی و بلندی زیاد دیدم که الان کنار شما نشستم.

طاها_ منم الان کنارت نشستم تا ریزه کاری های این نقش و نگار رو ببینم!

_ کدوم نقش و نگار.... نقاش زندگی من با قلم سیاه بوم رو رنگ زده .

_ خیلی چیزا دیدنی نیست بلکه شنیدنیه.

@mydaryaroman

_ شاید....

_خب... میشنوم

_ جلوی مردم

حفظ ظاهر میکردن. هیچکس خبر نداشت توی اون ویلای با شکوه که خیلیا حسرتش رو دارن چه بلایی سر بچگی من اومد و چه روزگاری رو گذروندم.

[۰۰:۰۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_سی_یک

طاها سکوت کرد و اجازه داد تا انا به افکارش مسلط شود.

@mydaryaroman

دخترک ادامه داد:

ماه رمضونا و ایام محرم به مردم غذا میدادن و خود نمایی میکردن.

چیزی از دینتون نمیدونم اما تو همین مراسما که میگرفتن .

گاهی یه زن که چادر ی میومد و از حق الناس حرف میزد.

میگفت نماز و روزه مومن اگه حق الناس گردنش باشه قبول نیست!

اما ادمای اون خونه هر روز تحقیرم میکردن و دلم رو میشکوندن.

بازم می ایستادن و نماز میخوندن.

میگفتن... میدونستن... اما بهش عمل نمیکردن!

دلم نمیخواست شبیه اونا باشم.

حس میکردم اگه مسلمون بشم دلم مثل اونا سیاه و چرکین میشه.

@mydaryaroman

هیچ وقت نپذیرفتم که اعضای خانوادم باشن.

هیچوقت خودم رو از اونا ندونستم.

بغض گلویش را گرفت و قطره اشکی لجوجانه بر گونه هایش چکید.

نفسش را با درد بیرون داد و گفت:

نه اونا منو خواستن و نه من اونارو...

[۰۰:۰۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_سی_دو

@mydaryaroman

عمم میگفت شبیه مادرم نحسم!

تنها دارایی من مادرم بود.

امیدی که شکنجه های عقیل رو بخاطرش بجون خریدم مادرم بود.

اما از دست دادمش.... قبل از رفتن مادرم محبت و علاقه رو کنار علی حس کردم اما اونم از دست دادم.

گاهی با خودم میگم شاید دلیل رفتار های عقیل مادرش بود!

مادر پدر ها الگوی بچه هاشونن.

عقیل با نگاه کردن به رفتار مادرش از من هیولا ساخت.

@mydanyaroman

گاهی توی انبار انتهای باغ زندونیم میکرد و پشت در انبار به صدای گریه هام و التماسم گوش میداد و میخندید!

گاهی ساعت ها اونجا اشک میریختم تا مادرم یا علی به کمکم بیان و نجاتم بدن.

مادرم انقدر سرگرم کارای خونه میشد که فراموشم میکرد!

تقصیر اون نبود... عمم روانی بود و برای انتقام خدمتکار نمیگرفت.

یه ویلای چهارصد متری رو مادر بدبخت من تمیز میکرد.

هیچوقت نفهمیدم چرا از مادرم متنفره و دلیل کاراش چیه.

[۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$ ۰۰:۰۲

#قسمت_صد_سی_سه

@mydaryaroman

اومدن عطیه به اون ویلا باعث شد خدمتکار بگیریم.

عمم پیر شده بود و عطیه زورش بهش میچربید.

گاهی مادرم رو سرزنش میکرد که اگه از ابتدا مقابل زور گویی های این زن می ایستادیم حالا این روزگارمون نبود!

راستم میگفت.... مادرم میترسید و همین ترسش سالیان عمرش رو تلف کرد.

پای عشق کورکورانه ایی که به پدرم داشت عمرش رو باخت.

بعد از مادرم قشنگ ترین قسمت زندگی من علی بود.

رفتار های محبت امیزش و اینکه هر وقت تو دردسر می افتادم کمکم میکرد باعث شد بهش وابسته بشم.

@mydaryaroman

همین وابستگی کودکانه تبدیل شد به عشق و توی وجودم رنگ گرفت.

اگه هزار بار دیگه هم پا به این دنیا بزارم باز علی رو انتخاب میکنم.

طاها غرق در تک تک کلماتی که از زبان انا خارج میشد بود.

سکوت انا را فرصت دانست و گفت:

با تمام این اتفاقات از مجازات شدن عطیه خوش حالی؟

انا لبخندی زد و بدون وقف گفت:

@mydaryaroman

_ اره!

اما اگه شکنجه و عذاب عقیل؛ عمم و عاطفه رو هم با چشمام میدیدم شاید کمی دردم اروم میشد.

مرگ کمترین عذاب برای اون هاست.

عذابی که من کشیدم در برابر درد اونا هیچه.!

[۰۰:۰۲ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_سی_چهار

_ فکر میکنی باید خودت شکنجشون میکردی؟

_ نه!

@mydaryaroman

_پس چی؟

_ اگه قرار بود من شکنجشون کنم که دیگه من نبودم!
میشدم یکی لنگه اونا...

هرچی که بوده گذشته اقای دکتر ذهنتو درگیرش نکن.

طاها در جواب دخترک لبخند زد و ایستاد.

_ از پنجره اتاق دیدم که چراغ کلبه روشنه.

اگر مشکلی دارین که بدخوابتون میکنه بگین لطفا.

_ مشکل از چیزی یا کسی نیست.

مشکل از وجود منه!

@mydaryaroman

قدم برداشت و از کنار طاها گذشت...

طاها مبهوت به جمله اخر دخترک نگریست و با خود گفت:

_ چه بلایی سر این دختر اومده....!

آن شب نیز ماه رفت و جایش را به درخشش خورشید داد.

طاها در مطب مشغول کارش بود و بی خوابی شب گذشته موجب سردردش شده بود.

درد داشت ؛ کسل بود اما از کارش پشیمان نبود.

@mydaryaroman

در تایم استراحتش مقابل پنجره کوچک اتاقش ایستاد و به خیایان شلوغ خیره شد.

نگاهش به تردد ماشین های رنگارنگ و پر جنب و جوش بود.

اما فکرش درگیر دوگوی ابی...!

[۰۰:۰۲ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_سی_پنج

خاطرات و نگاه این دختر با او چه کرده بود که این چنین بی قرار بود.

نام حسی را که داشت را نمیتوانست عشق بگذارد...

با خود گفت:

@mydaryaroman

مگه میشه ادم توی ملاقات سوم به یه انسان دل ببنده!

آن هم دخترک جوانی زخم خورده از روزگار که دست یافتنش غیر ممکن بود.

تک تک جملات انا در سرش زنگ میزد.

ازدواج های متعدد دخترک مانع بزرگی برای طاها بود.

تصمیم گرفت تا زمانی که با خود کنار نیامده احساسش را بروز ندهد.

زیر لب نامش را زمزمه کرد و به شمارش معکوس چراغ قرمز خیره شد.

خستگی طول روزش با یاد اوری اینکه تاذچند دقیقه دیگر محبوبش را میبیند از بین رفت و لبخندی عمیق میهمان لب هایش شد.

@nydaryaroman

****

(ترانه.)

نگاهی به زن پشت سرس انداخت و از پله های کوتاه ویلا پایین رفت.

_ بیا نارین خانوم همراه من بیاید.

_ دارم میام دخترم...

@mydaryaroman

ترانه خشنود از فکری که در سر داشت جلو رفت و ارام درب کلبه را کوبید.

استرس از عکس العمل انا امانش را بریده بود.

[۰۰:۰۸ ۰۲/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_سی_شش

درب کلبه ارام باز شد و چهره خواب الود انا در چهارچوب رنگ گرفت.

ترانه لبخند خجولی زد و گفت:

_ سلام انا.... خواب بودی؟ ببخشید مزاحمت شدم.

انا پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و با لحن بشاشی گفت:

@mydaryaroman

_ نه نه بیا داخل شرمنده من دیشب کمی سردرد داشتم خوابم نمیبرد.

ترانه وارد شد و همزمان به زن پشت سرش گفت:

_ بیا داخل نارین خانوم بیا

انا کنجکاو نگاهی به زن همراه ترانه انداخت و به رسم ادب جلو رفت:

_سلام ....خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل...

@mydaryaroman

نارین جلو رفت و با گرمی دست انا را فشرد.

ترانه به ایینه کنار کلبه اشاره کرد و گفت:

_ خب! تا شما کارتونو انجام بدین منم یه چایی. دبش دم میکنم تا خستگیتون در بره.

انا سوالی به ترانه خیره شد.

ترانه لبخند عمیقی زد و دستی میان موهای کوتاه انا کشید.

_ میدونستم اگه ازت اجازه بخوام بهونه میاری!
خودم دست بکار شدم و تو عمل انجام شده قرارت دادم.

@mydaryaroman

انا با چشمان گرد گفت:

_ چه کاری؟

_ نارین خانوم ارایشگره و دعوت من رو قبول کرده تا موهاتو برات مرتب کنه.

انا شوکه به زن جوان خیره شد و لبخند خجولی زد.

_ احتیاجی به این کار نبود ترانه!

ترانه بازوان انا را اسیر کرد و اورا بدنبال خود کشید.

@mydaryaroman

_ اتفاقا خیلیم لازم بود!

بیا بشین اینجا حرفم نزن تا نارین خانوم کارشو انجام بده.

_ترانه باور کن من....

ترانه دستش را به نشانه سکوت بالا اورد و گفت:

_هیش! حرف نباشه.... شبیه تارزان شدی دختر با این موهات!

لجبازی نکن بزار مرتبشون کنه.

انا به ناچار ارام گرفت و خود را بدست ارایشگر سپرد.

@mydaryaroman

بعد از اتمام کار زن با صدای رسایی گفت:

_ خوب عزیزم خودتو نگاه کن ببین راضی هستی؟

انا نگاهی به صورتش که میان موهای خرمایی رنگش قاب گرفته شده بود انداخت و لبخند رضایت مندی زد.

_دستتون درد نکنه خیلی خوب شده.

_ خواهش میکنم عزیزم ببخشید توروخدا موهات خیلی کوتاه شده بود و من تونستم مدل مصری رو ازش در بیارم.

@mydaryaroman

_نه این چه حرفیه خیلیم خوب شده .

_ترانه جان گفت ادامس به موهاتون چسپیده!

ناشیانه کوتاه شده... شاید اگه یه ادم کار بلد کوتاهش میکرد بهتر بود.

بار دیگر انا از دفاع ترانه نسبت به خود شوکه شد.

[۰۰:۰۸ ۰۲/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_سی_هفت

ترانه سینی چایی را روی میز گذاشت روی کاناپه کنار انا لم داد و نگاهی به موهای کوتاه شده اش انداخت.

_ بهت میاد انا خوشگل شدی.

@mydaryaroman

_ با اون لطفی که میترا در حقم کرد از این بهتر نمیشه!

آنا از عمد نام میترا را برد تا به ترانه بفهماند از دروغش خبر دار شده است!

رنگ از رخ ترانه پرید و دستپاچه رو به نارین گفت:

_بفرمایید توروخدا سرد میشه نارین جان مرسی از زحمتت.

نارین نگاه مشکوکی به دخترک ها انداخت و استکان را میان دستانش گرفت.

با لبخند محوی مشغول دید زدن کلبه شد و جرعه ایی از چایی را نوشید.

@mydaryaroman

چهار ماه از ورود انا به ویلا میگذشت.

حال کاملا با افراد خانه گرم برخورد میکرد و اشنا بود.

مهر تک تک اعضا بدلش نشسته بود الی محمد!

رفتار این مرد برایش قابل قبول نبود.

گاهی از دیدن چهره سبزه و هیکل لاغر اش چندشش میشد!

از همه بیشتر ترسی که در وجود ترانه هنگام حضور محمد حس میکرد برایش اشنا بود.

بند بند وجود دخترک وحشت ترانه را حس میکرد!

@mydaryaroman

حسی اشنا از دوران کودکی....

احساسی که او از سالیان پیش نسبت به عقیل داشت...

همان ترس را حال در چشم های ترانه میدید.

[۰۰:۰۸ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_سی_هشت

در کنار تمام درد هایش گاهی طاها بپای درد دلش مینشست و او را به ارامش دعوت میکرد.

ارامشی که نصیبش شده بود را مدیون محبت و لطف طاها میدانست.

گاهی میان حرف های طاها خیره در چشمان مرد جوان میشد و بی پروا در دل خاطره چشمان محبوبش را زنده میساخت.

@mydaryaroman

تنها شباهت میان علی و طاها برای انا دنیایی ارزش داشت.

رنگ چشم های طاها تنها یک واژه. را در دلش زنده میکرد.... علی!

اواسط اسفند ماه ترانه خبر اورد که عاطفه حکم قصاص بر علیه عطیه گرفته و دادگاه بعد از تایید حکم قرار بر اجرای اعدام عطیه را صادر کرده است.

انا انقدر غرق در اتفاقات زندگی اش بود که زمانی به خود امد که بر سر مزار عطیه بدون هیچ گونه اندوهی. خیره بر نام روی سنگ مزارش بود.

نه خوش حال بود و نه ناراحت!

@nydaryaroman

عطیه را مقصر قسمتی از تیرگی بوم زندگی اش میدانست...

دخترک با خود میپنداشت قصه تلخش به اتمام رسیده اما بیخبر بود از سرنوشتی که برایش رقم خورده بود.

[۰۰:۰۹ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_سی_نه

سرما زمستان جایش را به هوای خوش بهار داد و سال نو رسید.

سالی جدید را در کنار خانواده ترانه رقم زد .

خوش حال بود... اما گذشته را از یاد نبرده بود.

ترانه بی خبر. از انا پدرش را پیدا کرد و با نوشتن نامه ایی مفصل اوضاع انا را بعنوان وکیلش شرح داد.

@mydaryaroman

هدفش این بود انا و پدرش را که حال تنها کسی بود که در دنیا داشت به یکدیگر نزدیک سازد.

احمد شوکه از حقایقی که از ان بی خبر بود .

برای نجات و بدست اوردن دل دخترش از کارش در سن پنجاه و شش سالگی استفا داد و به کشورش باز گشت.

هرچند دیر اما بالاخره از چهره واقعی خواهر و خواهر زاده اش باخبر شده بود و تصمیم داشت که پس از سالها درکنار دخترش باشد.

دلشوره امان ترانه را بریده بود.

حراس از رفتار انا در قبال کاری که انجام داده است امانش را بریده بود.

@mydaryaroman

احمد در پاسخ نامه ترانه تشکر کرد و نوشت به زودی به ایران باز خواهد گشت....

خانواده ترانه به مناسبت فرا رسیدن سال نو و گذراندن اوقات فراغت خود تصمیم به مسافرتی یک هفته ایی به شمال گرفتند.

انا به ناچار وکلافه از اسرار عای ترانه و توصیه طاها برای ارامش ذهنش دعوت به رفتن همراه انان را پذیرفت.

هنوز کسی از راز اناستازیا خبر نداشت....

اما تا به کی خواهر و برادر موفق به حفظ رازش میشدند.؟

دیر یا زود ابر ها کنار میرفت و ماه شب تاریک آناستازیا اشکار میشد.

@mydanyaroman

[۰۰:۰۹ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_چهل

ترانه عینک افتابی اش را بالای سرش یرد و پیاده شد.

نگاهی به شلوغی اطرافش و انبوه درختان انداخت و عمیق نفس کشید.

با حضور انا در کنارش با ذوق کودکانه ایی گفت:

_ میبینی چقدر قشنگه؟

انا لبخندی به ذوق دخترک زد و گفت:

_ بی نظیره!

@mydaryaroman

_ حالا صبر کن برسیم ویلا حال و هوات عوض میشه دختر.

انا بی ربط به حرف ترانه نگاهی به محمد که با فاصله از انها با نگاه عجیبی ترانه را زیر نظر گرفته بود گفت:

_ترانه.

_هوم؟

_ این پسر عموت یکم عجیب نیست؟!

ترانه لبخندی زد و گفت:

_ بهش توجه نکن خل و چله بابا

@mydaryaroman

_نگاهش؛ رفتارش عجیبه!

_ هنوز رو دور مواده...

_ چی؟

ترانه نگاهی به محمد انداخت و گفت:

_ دوران نوجوانی از راه بدر شد و اعتیاد پیدا کرد.

عمو با بدبختی و کمک مرکز ترک اعتیاد ترکش داد.

الانم دور از ادمی زاده اما خوب میشه تحملش کرد.

دکترا میگن مصرف بی اندازه شیشه مغزشو از کار انداخته.

@mydaryaroman

اما من میگم این مادر زادی تعطیل بوده...

بدنبال حرفش بلند خندید و ادامه داد:

_ بی خیال بیا بریم داخل رستوران من گشنمه.

انا در سکوت به حرف های ترانه فکر کرد.

در اخر نگاه کوتاهی به محمد انداخت و بدنبال ترانه راهی شد.

اصلا احساس خوشی نسبت به آن مرد نداشت.....

[۰۰:۰۹ ۰۲/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_چهل_یک

نهار را در یکی از رستوران های میان راه صرف کردند و مجددا به راه افتادند.

@mydaryaroman

تنها دوروز تا پایان سال باقی مانده بود.

با رسیدن به مقصد انا کلافه از خستگی راه پیاده شد و نفس عمیق کشید.

ترانه کش و قوسی به تنش داد و جلو رفت.

همزمان غرغر کنان لب زد:

_ اخ مادر کمرم خورد شد...

طاها خسته از بیخوابی شب گذشته و راه طی شده نگاه سهیفی به خواهرش انداخت و گفت:

@mydaryaroman

_ خوبه خوبه ...چنان ناله میکنی انگار تا اینجا ماشین سوار تو بوده.

ترانه بروبابای نثارش کرد و بدنبال مادرش وارد ویلا شد.

انا مردد نگاهی به طاها انداخت.

طاها_ چیزی لازم دارید؟

_خوب راستش چمدونمو میخواستم بردارم.

_ شما بفرما داخل من خودم میارم.

انا خجول گفت:

_اخه...

_بهونه نیارید دیگه! تعارف میکنید؟

@mydaryaroman

_نه نه اصلا!

_پس بفرمایید داخل

[۰۰:۰۹ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_چهل_دو

انا تشکری کرد و به راه افتاد .

ارام وارد ویلا شد و نگاهی به اطرافش انداخت.

مادر و زن عموی ترانه مشغول نوشتن لیست مایحتاج خانه بودند.

پدر و عموی ترانه نیز مشغول گپ زدن از هر دری بودند.

با باز شدن درب کوچک انتهای سالن لبخند زد و به سوی ترانه رفت.

@mydaryaroman

_ترانه

_ میدونم چی میخوای بگی!
دنبالم بیا اتاقتو نشونت بدم.

انا خشنود دنبال ترانه رفت و وارد اتاقی که ترانه به او داد شد.

اتاقی حدودا بیست متری....

با چیدمان ساده و در مجموع یک تخت خواب_کمد_ و پرده های صورتی بود.

شالش را کنار زد و مانتوی سیاهش را از تنش خارج کرد .

مقابل پنجره ایستاد و پرده را کنار زد.

@mydaryaroman

با دیدن زمین سر سبز مقابلش لبخند عمیقی زد و نفس عمیق کشید.

با خود گفت:

حق با طاها بود... هیچچیز مثل ارامش برای یه ادم ارزشمند نیست.

موهای موتاهش را کنار زد و مقابل ایینه ایستاد.

دستی به تیشرت استین کوتاه سرخش کشید و کلافه از تنگی شلوار لی که بپا داشت بازدمش را خارج کرد.

درب اتاق ارام زده شد ...

انا کنجکاو جلو رفت و در را گشود.

با دیدن قامت طاها در چارچوب اتاق لبخند زد.

@mydaryaroman

_چمدونتو اوردم.

[۰۰:۰۹ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_چهل_سه

کنار ایستاد و به داخل اشاره کرد...

_ بفرمایید داخل...

طاها نگاه گذرایی به انا انداخت و جلو رفت.

چمدانش را گوشه اتاق گذاشت و ارام عقب گرد کرد.

با یک ببخشید کوتاه از اتاق خارج شد.

@mydaryaroman

انا در را بست و به ان تکیه داد خیره به چمدان گوشه اتاق شد و لبخند زد.

بعد از تعویض لباس هایش با تونیک و شلوار ابی رنگی روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد.

انقدر به افکارش دامن زد تا به خواب رفت.

روشنایی هوا از بین رفت نوبت را به درخشش ماه داد.

با احساس گرمای دستی روی موهایش ارام پلک هایش را گشود.

با چشمان مهربان ترانه برخورد کرد و ناخوداگاه لبخند زد.

_ پاشو تنبل چقدر میخوابی اخه.

نیم خیز شد و پاهایش را از تخت اویزان کرد.

@mydaryaroman

همراه ترانه از اتاق خارج شد.

نگاهی به اطرافش انداخت ....

در دل گفت:

مرتب شده!

با صدا قاشق و چنگال نگاهی به ترانه انداخت و گفت:

_ساعت چنده؟

_ هشت شب!

@mydaryaroman

_ اوه خدای من....

_بله شما الان شش ساعته که خوابی...

_ خوب چرا بیدارم نکردی ترانه الان پدر و مادرت چه فکری میکنن.

ترانه با خنده ارام به جلو هدایتش کرد و گفت:

_ اولا خواستم بیام بیدارت کنم طاها نزاشت.

دوما مامان و بابام هیچ فکر بدی نمیکنن نترس.

سوما. راه بیوفت که از گشنگی سوراخ شدم دختر.

[۰۰:۰۹ ۰۲/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_چهل_چهار

@mydaryaroman

انا سری از تاسف تکان داد و لبخند زد.

_ باشه بیا بریم...

ترانه با فکری نگهانی گفت:

_ انا

_ بله

_ اگه یه روز بابات برگرده چیکار میکنی؟

انا اخم کرد و به راهش ادامه داد:

_ من پدری ندارم!....

@mydaryaroman

ترانه ناراحت از جواب انا سکوت کرد و وارد اشپزخانه شد.

در دل گفت:

شاید اگه همدیگرو ببینن و حرف بزنن کدورت بینشون از بین بره!

آن انشب را نیز در کانون گرم و صمیمی خانواده ترانه گذراند.

گاهی خیره بر رفتار پر مهر پدر و مادر ترانه با او در دل به خوشبختی ترانه غبطه میخورد.

گاهی متوجه نگاه های ریز بینانه و خیره طاها میشد .

اما تنها به زدن یک لبخند اکتفا میکرد و نگاه از طاها میگرفت.

@mydaryaroman

کم کم شوق نگاه به چشمان طاها برایش ترسناک شده بود.

ترس از وابستگی و اعتیاد به چشمانش را داشت.

مانند معتادی دست از مواد میکشد از طاها دوری میکرد.

دلش میخواست سخنان ارامش بخش او را بشنود .

دلش میخواست مانند قبل کنار او بنشیند و از خاطراتش بگوید.

اما نمیتوانست!

چیزی در وجودش تغییر یافته بود که درکش نمیکرد.

@mydaryaroman

[۰۰:۱۰ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_چهل_پنج

بعد از صرف شام به حیاط رفت....

دلش بعد از مدت هاگرفته بود.

خود نمیدانست چرا از طاها فراری است.

انقدر غرق در خود بود ؛ زمانی هوشیار شد که صدای الله اکبر مردانه ایی در گوش هایش طنین انداخت.

نا خود اگاه لبخند زد و بدنبال منبع صدا گشت.

ایستاد و خاک روی دامنش را تکاند.

@mydaryaroman

قدم برداشت در تاریکی شب بدنبالش گشت.

طاها را در حال خواندن نماز زیر ایوان دید.

جلو رفت تیکه به دیوار زد به زمزمه های مردانه اش گوش سپرد.

طاها روی زانوانش نشست تسبیح را دردرست گرفت.

با شنیدن صدای ظریف انا سرش را بالا گرفت.

_چرا این کارو میکنی؟

گیج سرشرا تکان داد و گفت:

@mydaryaroman

_ چکاری؟

[۰۰:۱۰ ۰۲/۱۱/۱۷md, [∂$

#قسمت_صد_چهل_شش

اشاره ای به سجاده اش کرد وگفت:

_همینکارا...

طاها لبخندی زد و گفت:

_ ارامش میگیرم.

انا متعجب گفت:

@mydaryaroman

_واقعا؟

طاها خنده بلندی سرداد و گفت:

_چرا انقدر تعجب کردی!

_اخه عجیبه....

_عجیبه چون شناختی از دین من نداری.

[۰۰:۱۰ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_چهل_هفت

انا حق ب جانب گفت:

@mydaryaroman

_ نمیخوامم که داشته باشم!

طاها تسبیح را بوسید و در سجاده اش را جمع کرد.

در کنار انا نشست و پاهایش را از بلندای ایوان اویزان کرد.

_ چرا نمیخوای بدونی!

جواب طاها تنها سکوت دخترک بود و بس لب هایش را تر کرد و ادامه داد.

_ همه ادم ها شبیه هم نیستن انا.

ذات و رفتار ادم ها ربطی به دینشون نداره.

تو با خودت میگی عمم مسلمون بود و اون رفتار رو داشت.

پس همه مسلمون ها شبیه عمه تو هستن؟

انا از گوشه چشم نگاهی به طاها انداخت و گفت:

@mydaryaroman

_مگه غیر از اینه؟

طاها دلگیر نگاه از انا گرفت و به مقابلش خیره شد.

_پس منظورت اینه من و خانوادم هم شبیه عمه تو هستیم؟

انا شوکه گفت:

_ نه نه اصلا منظور من این نیست.

_خودت الان گفتی!

[۰۰:۱۰ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_چهل_هشت

@mydaryaroman

_خوب اره اما منظورم شما ها نبودین.

_ اما تو گفتی همه مسلمونا و من و تمام مردم این کشور مسلمون هستن.

ببین انا مثل این میمونه منم بگم تمام مردم سرزمین مادر تو ادم های بدی هستن و علتش هم فقط دینشونه.

فکرت اشتباهه !

_ خوب اخه...

_دو دل و بد بین شدی چون از دین من چیزی نمیدونی.

رفتار ادم ها ربطی به دینشون نداره.

@mydaryaroman

آن شب طاها تا پاسی از شب از دین خود برای انا گفت.

هدفش تغییر طرز فکر انا بود.

بعد از گفتن شب بخیر و طلوع افتاب!

انا به اتاقش بازگشت و با فکردرگیر از صحبت های طاها به خواب رفت.

[۰۰:۱۰ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_چهل_نه

صبح روز بعد انا سر حال و شاداب لباس های مرتبی به تن کرد و از اتاقش خارج شد.

حال و هوای سال جدید اولین باری بود که انا را جذب میکرد.

لبخند عمیق بر لب هایش مهمان کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

ابتدا عمه ترانه را دید که مثل همیشه مشغول مطالعه بود.

@mydaryaroman

با لبخند به هرکس که سر راهش می امد سلام میداد و صبح عید را تبریک میگفت.

بدنبال ترانه به اشپزخانه رف اما میان درگاه اشپزخانه با دیدن محمد که با نگاهی عجیب به ترانه زل زده بود خشکش زد.

باز همان ترس اشکار در دلش افتاد.

نفسش را سنگین بیرون داد و جلو رفت.

_ترانه....

ترانه گویی با صدای انا هوشیار شده بود.

_ سلام صبح بخیر خانوم.

@mydaryaroman

_صبح توام بخیر.

_بیا بشین برات چایی بریزم.

انا نگاهی به محمد انداخت و جلو رفت.

کم کم تمام اعضای خانواده در تکاپوی چیدمان سفره هفت سین افتادند.

[۰۰:۱۰ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_پنجاه

زمان گذشت و حال تنها چند دقیقه به تحویل سال باقی مانده بود.

همه جمع بر سر سفره هفت سین دل دل ارزوها تازه را رقم میزدند و دل هایشان را از خاطرات کهنه تکاندند.

@mydaryaroman

طاها خیره به دخترک معصوم مقابلش بود.

دل از خدا در سال نو داشتن قلب آنا را طلب کرد.

حال میدانست احساسی که به تازگی در وجودش رشد کرده است عشق است.

برای اولین بار احساسی ممنوعه را در وجودش حس کرده بود.

میدانست گذشته انا مانع بزرگی برایش خواهد بود.

اما دل را به دریا زده بود و تنها یک چیز را میخواست... انا!

@mydaryaroman

انا نگاه از تنگ ماهی گرفت و به محض بالا اوردن سرش نگاهش با طاها گره خورد.

ناخوداگا باز دربرابر چشمانش تسلیم شد.

نگاه خیره طاها نیز برایش جالب بود.

با گرمای دستی روی شانه اش به خود امد .

ترانه_ هی انا کجایی تو دختر؟!

_همینجا....

_بله مشخصه!

نگاه معنا داری به هردویشان انداخت و انا را بغل کرد.

@mydaryaroman

سرش را زیر گوشش برد و لب زد:

_سال نو مبارک خواهرم....

انا دستی به پشت ترانه کشید و لبخند زد.

_عید توام مبارک فرشته نجاتم.

[۰۰:۱۰ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_پنجاه_یک

****

@mydaryaroman

آن روز انا خوشبختی را بار دیگر در کنار خانواده ترانه و محبت هایشان حس کرد.

رفتار های پر مهر پدر ترانه حسرتی در دلش می انداخت.

توصیه های مادرانه مادر ترانه نیز او را به یاد مادرش می انداخت.

در کنار تمام این ها باز هم خوشبختی را حس میکرد.

طبق گفته های ترانه و شکایت از طرف انا بعنوان وارث.

دادگاه حکم بر واگذاری تمام املاک خانواده هامون را به آناستازیا و پدرش واگذار کرده بود.

در کنار نیز سهم کوچکی به عاطفه بعنوان وارث از سوی مادرش تعلق گرفت .

@mydaryaroman

از ترانه شنیده بود اوضاع عاطفه اصلا خوب نیست و سقط جنین شش ماه ناگهانی او را از پای دراورده است.

آنا_ تو مطمعنی ترانه ؟

_اره بابا خودم دیدمش رنگ به رخسار نداشت.

ازم خواست بهت بگم حلالش کنی!

پوزخندی زد و ادامه داد:

خودشم میدونه داره چوب بدی هایی که در حق تو کرده رو میخوره.

آنا غمگین خیره گلدان مقابلش شد و گفت:

@mydaryaroman

_اینطوری نگو ترانه....گناه داره

_اصلا گناه نداره.... به نظر من حقش بود.

انا نگاه چپی نثارش کرد و انگور را در دهانش انداخت.

_ اونجوری نگام نکن!

_داریم از مرگ یه بچه حرف میزنیماااا...

_میدونم!

_روتو برم هی....

@mydaryaroman

ترانه نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و گفت:

_ساعت دو نصف شبه دختر خوابت نمیاد؟

انا بیخیال روی ماسه های ساحل دراز کشید و گفت:

_منکه نه!

اما اگه خسته ایی برو داخل...

_ باشه پس من میرم ... زیاد نمون درسته بهاره اما میترسم سرما بخوری...

@mydaryaroman

_باشه مامان ترانه نگران نباش حالم خوبه....

_دیونه ایی بخدا ....

با خنده دستی برای انا تکان داد و وارد ویلا شد.

[۰۰:۱۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_پنجاه_دو

انا بیخیال از رفتن ترانه چشم هایش را بست و به صدای بهم خوردن موج های دریا گوش سپرد.

خنکای شن های ساحل برایش خوشایند بود.

کمی بعد با صدای پایی در نزدیک خود عمیق تنفس کرد .

با استشمام عطر اشنای طاها بازدمش را بیرون داد و با ته مایه ایی از خنده گفت:

@mydaryaroman

_ از این ورا اقای دکتر؟ بیخواب شدین خدای نکرده!

_ از کجا متوجه شدی که منم ؟
اونم با چشمای بسته!

_نیازی به باز کردن چشم نیست وقتی عطر اشنا در مشام ادم میپیچه...

_گاهی انقدر پر رمز و راز میشی که درکت نمیکنم انا.....

_استفاده از هوش ادم رو تنها هوشیار میکنه نه مجهول!

_درسته!!

@mydaryaroman

_خوب نگفتین؟

_چیو؟

_ اینکه چی بی خوابتون کرده...

طاها کنار انا نشست و زانوانش را بغل زد.

انا به نشانه احترام نشست و شالش را مرتب کرد.

فانوس همراهش را میان خود و طاها گذاشت.

طاها_ چرا میخوای بدونی؟

[۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$ ۰۰:۱۱

#قسمت_صد_پنجاه_سه

@mydaryaroman

_فک کنید میخوام ادای دین کنم.

با خنده ادامه داد:

بگو اقای دکتر بگو از درد دل تا شاید درمان کنم دردت را.....

_فکر میکنی میتونی ؟

_ امتحانش ضرر نداره....

طاها نگاهی به چشمان خندانش انداخت و گفت:

_درد من تویی انا....

لبخند از لب های انا محو شد...

@mydaryaroman

طاها خیره به نگاه مهتابی انا در سوسوی نور فانوس ادامه داد:

_اولین بار جذب گرمای صدای دخترکی شدم که خواهرم شب رو بخاطرش از خونه بیرون مونده بود.

وقتی اون دختر رو از نزدیک دیدم نگاه معصومش جذبم کرد...

ماه ها بعد اون دختر رو در خال قدم زدن توی حیاط خونم دیدم.

به یاد داری انا؟.... شاید حضور من برات مهم نبوده باشه.

اما همون چند جلسه اول راهی شد تا به سمتت بیام و از راه یک دکتر بهت نزدیک بشم.

انا شوکه از حرف های طاها دستش را روی لبهایش گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد...

@mydaryaroman

_هیس! بسه .... خواهش میکنم بس کن طاها....

_مگه نمیخواستی دردم رو درمون کنی.... درمان دردم تویی.

انا با بغض لب هایش را بهم فشرد.
قطرات اشک ارام از چشمانش چکید و روی گونه هایش جاری شد.

_ اینو ازم نخواه.. خواهش میکنم....

_چرا... چرا نه انا .....چرا؟

_این عشق ممنوعس! من و تو نمیتونیم کنار هم باشیم.

تو که میدونی من چه گذشته سیاهی دارم....

@mydaryaroman

_مهم نیست انا..... مهم نیست....

_ بس کن!
چطور میتونی این حرف رو بزنی؟

خودت به کنار....

مادر و پدرت وقتی بدونن من قبل از ورود به این ویلا چه زندگی داشتم به نظرت ازدواج ما رو قبول میکنن؟

هیچ مادری قبول نمیکنه پسرش با یه زن که دوبار ازدواج کرده و سابقه زندان داره تشکیل زندگی بده....

_ اشتباه میکنی.... پدر و مادر من اگه واقعا تورو بشناسن گذشته تو براشون اهمیتی نداره.

[۰۰:۱۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_پنجاه_چهار

@mydaryaroman

_ دینم چی؟

اگه‌بدونن من مسیحی ام بازم بعنوان عروسشون قبولم میکنن؟

طاها سکوت کرد و به انا خیره شد.

انا با درد خندید و گفت:

_میبینی؟ جوابی نداری که بدی.

نیم خیز شد و عزم رفتن کرد.

در قدم اول مچش اسیردستان طاها شد.

@mydaryaroman

_صبر کن انا نرو....

_برای چی صبر کنم؟

یکم فکر کن اقای دکتر.....
تنها علاقه تو نسبت به من کافی نیست.

با قدمی که برداری هزاران مانع سر راهمون هست.

_ کنارشون میزنیم.....

انا کلافه فریاد زد:

_نمیشه....

طاها شانه هایش را در دست گرفت و تکانش داد.

@mydaryaroman

_ من دوست دارم لعنتی اینو بفهم.... عاشقت شدم....

_ اما من عاشقت نیستم و نمیتونم باشم.

_ برام مهم نیست.... حتی اگه دوسمم نداشته باشی بازم مهم نیست....

فقط کنارم باش انا... بزار خودمو ثابت کنم.....

هیچکس چیزی از گذشته تو نمیفهمه....

انا با درد خندید و گفت:

_رابطه ایی که با دروغ پایه گذاری بشه با کوچک ترین نسیمی فرو میریزه....

@mydaryaroman

_ نرو انا..... باورم کن... بهم فرصت بده...

انا خیره در چشمان پر عجز طاها شد .

_انقدر دوست داری کنار من بدبخت شی؟

_این حرفو نزن....

_چرا نزنم....

واقعیت محضه طاها چشماتو باز کن.

کنار من خوشبخت نمیشی...

طاها بیتوجه به حرف هایش گفت:

_با من ازدواج میکنی؟

@mydaryaroman

_نه!

[۰۰:۱۱ ۰۲/۱۱/۱۷mə, [ə$

#قسمت_صد_پنجاه_پنج

بازوانش را آزاد کرد و با تمام سرعت به سمت ویلا دوید...

طاها نا امید به دخترکی که دوان دوان از او دور میشد خیره ماند و زمزمه کرد:

_دوستت خواهم داشت.... حتی اگر تمام دنیا مانع ام شوند قلبم دیوانه وار دوستت خواهد داشت...

هوای پاییز اومده.....

به خونمون با رفتنت....

@mydaryaroman

من گریه میکنم شاید...
اشکای من گرفتنت.....

هوای بارونه دلم
انگاری نزدیک توام.....

تو بد ترین شرایطتم
فکر رسیدن به توام.....

همیشه تو فکر توام
همیشه تو خاطرمی...

میون خاطرات من..... قشنگ ترین خاطرمی....

تا بودی لحظه های بد

میون لحظه هام نبود.....

@mydaryaroman

پاییز تورو ازم گرفت...
ازمن گرفت تورو چه زود....

به شیشه بارون میزنه....

شبیه اشکای منه....

هوای پاییز واسه من
هوای تنها بودنه

هوای بارونی زرد
خاطره داریم هردومون

به یادتم هرجابرم...

هرجامیری یادم بمون...

@mydaryaroman

همیشه تو فکر توام

همیشه تو خاطرمی

میون لحظه های بد

قشنگ ترین خاطرمی....

تابودی لحظه های بد

میون لحظه هام نبود...

پاییز تورو ازم گرفت....

ازمن گرفت تورو چه زود.

مهدی احمدوند_هوای پاییز

[۰۲:۳۰ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_پنجاه_شش

****

@mydaryaroman

یک هفته از ان ماجرا گذشت و از مسافرت بازگشتند.

دیگر نه انا و نه طاها مانند قبل نبودند.

رفتار سرد و بیحوصلگی طاها مادرش را به تاب و خواهرش رامشکوک کرده بود.

انا مدام از طاها فراری بود و خود را در کلبه چوبی اش پنهان میکرد.

ترانه کلافه از رفتار ها آن دو گاهی برسرشان فریاد میکشید و علت را جویا میشد.

و گاهی به نشانه قهر روی میگرفت و سکوت میکرد.

صبح روز دوشنبه انا لباس به تن کرد و از خانه خارج شد.

@mydaryaroman

پا در کوچه های رنگ گرفته از بهار گذاشتو در شهر مشغول قدم زدن شد.

با ذوقی کودکانه مشغول تماشای مغازه های اطرافش میشد و به ادم های سر راهش لبخند میزد.

نمیدانست چه‌وقت است که از خانه خارج شده است.

نگاهی به پارک ان سوی خیابان انداخت و به نیت اسراحت از خیابان گذشت و روی نیمکت خالی پارک نشست.

سرخوش از نسیم بهاری پلک هایش رابست و عمیق نفس کشید.

کمی بعد با احساس حضور کسی درکنارش چشم هایش را از هم گشود.

با دیدن فرد مقابلش بابهت زمزمه کرد:

@mydaryaroman

_بابا....!

[۰۲:۳۰ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_پنجاه_هفت

_جان بابا عزیز دل بابا....

_این...اینجا چیکار میکنی؟
اصلا چطور پیدام کردی؟

_اونش مهم نیست دخترم...
مهم اینه حالا پیدات کردم...

_برای چی برگشتی؟

_بخاطر تو

@mydaryaroman

_بخاطر من!!!! مسخرست...حتی دروغش رو هم دوست ندارم بشنوم.

_میدونم ازم دلخوری اما باور کن اینبار میخوام همه چیز رو عوض کنم دخترم....

انا ایستاد و فریاد زد:

_دیگه چه فایده ایی داره هان؟

وقتی مادرم زیر خروار ها خاکه

وقتی سالها زیر شکنجه های اپن عقیل عوضی جون دادم.

وقتی تمام عمرم یه موجود اضافه بودم دیگه برگشت تو و جبران کردنت چه فایده ایی داره؟

بعد از بیست و سه سال یادت افتاده دختر داری؟

هیچ میدونی چه بلاهایی به سرم اومده؟

اصلا از خودت پرسیدی کجا میخوابه و چی میخوره و چیکار میکنه؟

@mydaryaroman

چانه اش لرزید و اشک هایش جاری شد.

ارام ادامه داد:

اصلا هیچوقت منو دیدی؟

با صدای بلند انا توجه چند رهگذر به انها جلب شده بود.

دستی به صورتش کشید و گفت:

دیر اومدی احمد اقا... اونقدر دیر که برای من مردی!

مقابل چشمان پر حیرت پدرش قدم به عقب برداشت و به سرعت دوید.

[۰۲:۳۰ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_پنجاه_هشت

@mydaryaroman

گلویش از خشکی زیاد میسوخت اما ذره ایی از سرعتش کم نمیکرد.

با تمام توانش میدوید تا فرار کند از مردی که قسمتی از سرنوشتش را مدیون او بوده است.

صدای بوق متمدد ماشین ها از سرعتش نمی‌کاست.

لحظه لحظه های تلخ دورانش باز زنده شد و مانند طناب بدور گردنش پیچید.

هوا را حس نمیکرد.... تنش را حس نمیکرد.

میان گذشته و حال سیاهش گیر افتاده بود.

چهره مهربان مادرش را تصور کرد.

جسم غرق خون علی برایش رنگ گرفت.

بازهم حرف های چون نیش عمه اش در سرش پیچید....

@mydaryaroman

وارد کوچه شد و مقابل در ویلا ایستاد.

ریتم نفس هایش نامنظم بود...

(تو ح*ر*و*م* زاده ایی تو از گوشت و خون برادر من نیستی.)

اشک های گرمش بر گونه های یخ زده اش فرو ریخت.

لرزش دست هایش تمرکز انداختن کلید در قفل را از او گرفته بود.

با صدای چرخش لاستیک های ماشین در نزدیک ترین نقطه از خود.

نگاهی به انتهای کوچه انداخت.

مردی که پشت فرمان بود را خوب میشناخت.

او پدرش بود. مردی که در بدبختی و سیاهی بختش همدست بود.!

@mydaryaroman

در را به عقب حول داد و وارد حیاط شد.

به سرعت قدم برداشت و به سمت کلبه اش دوید.

صدای فریاد های عقیل درسرش پیچید.

هنوز فشار دست هایش را دور گردنش حس میکرد.

(تو مادرمو کشتی... کار تو بود)

فریاد زد و دست هایش را روی گوش هایش گذاشت:

_ نه....نه... من نکشتمش... من نکشتمش....

@mydaryaroman

****

(طاها.)

با صدای کوبیده شدن درب ویلا تیکه از درخت برداشت و به کسی که وارد شد نگاه کرد.

لبخند روی لب هایش را دیدن حال اشفته انا از بین رفت.

@mydaryaroman

ترانه_ اون انا نیست؟

_ چرا خودشه....

_ انگار حالش خوب نیست داداش.

با صدای جیغ دخترک نیم خیز شد و به سمتش دوید.

بازوانش را اسیر کرد و گفت:

_ انا حالت خوبه ..... انا به من نگاه کن.....به من نگاه کن لعنتی.

انا با وحشت به پشت سرش نگاه کرد. و رو به طاها گفت:

@mydaryaroman

_اون بر گذشته .....

_ کی....کی برگشته انا؟

[۰۲:۳۰ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_پنجاه_نه

دخترک بلند هق زد و به پیراهن مردانه طاها چنگ زد.

_ نزار منو ببره.... خواهش میکنم...

طاها حیرت زده به چشمان خیس از اشک و ترس انا خیره شد و رو به ترانه که مسخ شده انهارا مینگریست گفت:

@mydaryaroman

_ برو از داخل کیف پزشکی منو بیار عجله کن ترانه....

ترانه بهت زده قدمی به عقب برداشت و گفت:

_چ چشم داداش.

با دور شدن ترانه طاها انا را به ارامش دعوت کرد و به سمت کلبه کشاند.

_ کجا داریم میریم.... داره میاد ....داره میاد طاها....

_ باشه عزیزم اروم باش بیا همراه من بیا؛ نترس اون نمیتونه بلایی سرت بیاره....

بیا بریم داخل همه چیزو برام تعریف کن....

@mydaryaroman

_ نه... نه وقت نداریم من باید از اینجا برم کمکم کن طاها... التماست میکنم کمکم کن...

طاها وارد کلبه شد ودر را پشت سرش بست.

انا را بدنبال خود کشید.....

_ داره میاد... داره میاد.... همه چیز دوباره تکرار میشه....

طاها کلافه فریاد زد و گفت:

_ د لامصب درست بگو ببینم چی شده...

کسی اذیتت کرد بین راه انا اره؟

@mydaryaroman

صورتش را میان دستانش قاب گرفت و به چشمانش خیره شد.

_ احمد! برگشته..... میخواد منو ببره....

اگه همراهش برم؛ برم میگردونه ویلا....

دوباره همه چیز از ابتدا اتفاق میوفته.

نمیخوام دوباره تکرار بشه....

دیگه تحمل ندارم.... نمیتونم....

من میمیرم طاها.. توی اون خونه میمیرم....

درب کلبه باز شد و ترانه با صورت سرخ از تحرک بسیار وارد شد.

@mydaryaroman

نفسی گرفت و به کیف دستش اشاره کرد.

_آوردمش داداش .....

با فریاد دل خراش انا چشمان ترانه گرد شد و طاها غمگین به حرف های دخترک مقابلش که چون خنجر بر قلبش فرو میرفت گوش سپرد.....

_ نزار منو ببره التماست میکنم طاها....

_بیا همراه من بیا و نترس....

_کجا مبخوای بری!

_بیا انا یکم استراحت کن حالت خوب میشه.....

@mydaryaroman

بازوانش را فشرد و او را مجبور به نشستن روی تخت کرد.

_ نه نباید بخوابم....

اگه همراهش برم باز عقیل میاد سراغم...

توی انبار تاریک ته باغ زندونیم میکنه.

من از تاریکی میترسم....

اگه.... اگه منو ببره کتکم میزنه....

مامانم نیست.... علی نیست.....

همه اذیتم میکنن.... اونجا هیچکس منو دوست نداره.

@mydaryaroman

[۰۲:۳۰ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_شصت

اگه همراهش برم عمه بازم اذیتم میکنه.....

تنبیهم میکنه....

با قاشق داغ پاهامو میسوزونه....

من نمیتونم باز همه اینارو تحمل کنم....

میترسم.... کمکم کن طاها کمکم کن.

دستانش را دور گردن طاها انداخت .

@mydaryaroman

طاها چشمانش را روی هم گذاشت اشک ریخت.

دستش را نوازش وار روی کمرش کشید و میان هق هق ریز دخترک گفت:

_ نترس انا من اینجام... نترس... نمیزارم کسی اذیتت کنه...

_ قول میدی؟

_قول میدم....

ترانه تکیه بر چهارچوب اتاق زد و اشک ریخت.

طاها_ یه ارامبخش از داخل کیف دربیار و سرنگو اماده کن.

ترانه ارام مشغول اماده کردن ارام بخش شد و سرنگ را به دست برادرش داد.

@mydaryaroman

طاها انا را از خود جدا کردکرد و او را وادار کرد که دراز بکشد.

ارامبخش را به رگ هایش تزریق کرد....

_سردمه....

ترانه ماندن را جایز ندانست و از اتاق خارج شد.

صدای گریه بلند ترانه در کلبه پیچید.

طاها با بغض پتو را تت گردنش بالا کشید و موهایش را کنار زد.

_ بخواب انا... من کنارتم.... از هیچی نترس...

@mydaryaroman

پلک های انا روی هم افتاد و بخواب رفت.

طاها با ضعف از اتاق خارج شد.

ترانه نگاهی به برادرش انداخت و میان هق هق اش نالید.

_ چه بلایی سر این دختر اوردن داداش....

[۰۲:۳۲ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_شصت_یک

طاها خود را مبل مقابل خواهرش رها کرد و چنگی به موهایش زد.

_ با روان این دختر از بچگی بازی شده الانم عواقبش با شوک عصبی مشخص میشه.

@mydaryaroman

اصلا پدرش از کجا یه هو پیداش شد و انا رو پیدا کرد.

ترانه شرمسار سر به زیر انداخت و گفت:

_من بهش خبر دادم.

در جواب ابروان درهم رفته و چهره منقبض برادرش را دریافت کرد.

_ بخدا داداش نمیدونستم اینجوری میشه.

میخواستم کمک کنم.

انا تنهاست....

و فقط پدرش رو داره....

_ توام با اون مغز فندقیت نشستی فک کردی گفتی داستانو هیجانی کنیو بهم برسونیشون.

@mydaryaroman

_ داداش من....

_ حرف نزن ترانه بسه.... به اندازه کافی عصابمو بهم ریختی.

حالشو دیدی؟ فهمیدی کاری که کردی چه عواقبی برای اون دختر داره.

_من فقط خواستم کمک کنم.

_ نباید به من میگفتی داری چیکار میکنی؟

اومدی کمکش کنی بدتر حولش دادی وسط جهنم.

برای خوردن یک لیوان اب قدم به سوی اشپزخانه برداشت که صدای خواهرش متوقفش کرد.

@mydaryaroman

_ دوستش داری نه؟

ترانه لبخند محوی زد و دستی به صورت خیسش کشید.

_ پس دوستش داری!

انا دختر خوبیه داداش اما....

_قبولم نکرد!

ترانه شوکه از جمله برادرش نیم خیز شد و بدنبالش وارد اشپزخانه شد.

[۰۲:۳۲ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_شصت_دو

_ تو... تو چی گفتی طاها؟

@mydaryaroman

طاها بی حوصله وترچ اب را از یخچال بیرون کشید و به سمت جاظرفی رفت.

_ هیچی!

_ نه خیر! خودم شنیدم گفتی قبولت نکرد.

تو به انا پیشنهاد دادی؟

لیوانش را سرکشید و به چهره کنجاو ترانه خیره شد.

_ پس واسه همین تمام مسافرت ازهم فرار میکردین و اخلاقتون چیزمرغی بود!

طاها عصبی توپید:

_ترانه!

_خوب راست میگم دیگه....

بخدا داشتم از دست کاراتون دق میکردم.

@mydaryaroman

پس بگو داستان اینه....

_چه فرقی میکنه؟

_میخوای جا بزنی؟

_نه!

_ چرا قبولت نکرد....

_گفت اگه مامان و بابا از گذشتش بدونن قبولش نمیکنن.

_خوب راست گفته!

_ترانهه.

_ اع خوب چیه منطقی باش.
باز صد رحمت به انا عقلش کار کرده.

_ برای من مهم نیست.

@mydaryaroman

_مامان شیونی راه میندازه تمام شیشه عای ویلا ترک برمیدارن میدونی که!

_تو حرف حسابت چیه؟

_ببین طاها من انا رو مثل خواهرم دوست دارم.

اما باور کن مامانی که من دیدم نمیزاره.
اون همه دختر برات انتخاب کرد قبول نکردی.

عمرا اگه بزاره انا رو بگیری.

_مامان قرار نیست چیزی از گذشته انا بدونه.

ترانه چشم هایش را گشاد کرد و به صندلی تکیه زد.

نگاهی مرموز به طاها انداخت و گفت :

@mydaryaroman

_ نه بابا!

خوشم اومد.... باریک به این شیطان رجیم که این بنده خوبش رو هم از راه بدر کرد.

_ تو خوشت میاد رو مخ یه نفر راه بری؟

ترانه خنده بلندی سر داد و گفت:

_ به من چه خوب. تو تا دیروز میگفتی دروغ بده الان میخوای سرمامانو شیره بمالی.

_ کمکم کن ترانه تو پشتم باش خواهر من دوستش دارم.

_حتی با اینکه قبل از تو دوبار ازدواج کرده.

@mydaryaroman

طاها بدون مکث گفت:

_ اره ترانه حتی با دونستن تمام گذشته انا دوستش دارم.

[۰۲:۳۲ ۰۲/۱۱/۱۷pก Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_شصت_سه

_ باید اعترف کنم دیوانه ایی!

_مهم نیست!

_ ای مرگ مهم نیست. گذشتهو سابقش به کنار .

اون مسیحیه اگه مامان اینو بدونه زنده اتیشت میزنه طاها خودت که میدونی چقدر برای اینده تو ارزو داره.

نرگس خانوم بدونه شاه پسرش کیو میخواد بگیره زبونم لال سکته میکنه.

@mydaryaroman

_تو طرف کی هستی ترانه؟

_ من بد تو و انا رو نمیخوام دارم مشکلات سر راهتو برات پیش پیش بازگو میکنم.
وگرنه از خدامه انا زن داداشم بشه.
هرچند زیبایی و متانت اون دختر از سر ادم غرغرویی مثل تو زیاده.

طاها با چشمان ریز شده ترانه را نگاه کرد:

_ گاهی اوقات دلم میخواد خفت کنم خواهرم.

ترانه لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_چاکر خان داداشمم هستم.

سیبی از ظرف روی میز برداشت و گاز بزرگی زد.

@mydaryaroman

با دهان پر روبه طاها گفت:

[۰۲:۳۲ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_شصت_چهار

_تا کی اثر داره؟

_چی؟

_ارامبخش!

_ اها... تا شب خوابه...

_امیدوارم خوب بشه.

_دردی که روح ادمو زخمی کنه درمون نداره ترانه.

_تنهاش نزار داداش من به انذازه تو قوی نیستم.

_نگران نباش. کیفو که میاوردی کسی نفهمید؟

@mydaryaroman

_کسی نبودکه بفهمه!

همه تو اتاقاشون برای چرت بعد از ظهر بودن.

_خوبه...

ترانه در جایش پرید و گفت:

_باباش!

طاها متعجب از فریاد ناگهانی ترانه غرید:

_چته!

_ وای طاها باباشو چیکار کنیم؟

_ینی چی بابا شو چیکار کنیم!

_اوف تو چقدر خنگی!

@mydaryaroman

_مودب باش.

چشم غره ایی رفت و سیبش را روی میز گذاشت .

[۰۲:۳۲ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_شصت_پنج

_ باباش انا رو میبره.

دیر یا زود انا رو میبره و هیچ کاری از من و تو ساخته نیست.

_انا نمیخواد همراهش بره.

_تا کی میخوای نگهش داری طاها.

کاری از دست من و تو برنمیاد.

_ببخشید ترانه خانوم بخدا شرمندتم که زنگ زدم سیر تا پیاز ماحرا رو گذاشتم کف دست بابای انا.

ترانه شرمسار از طئنه برادرش سر به زیر انداخت.

@mydaryaroman

_ حالا یه فکری واسه بابای انا هم میکنیم تو نگران نباش.

****

ارام پلک هایش را ازیکدیگر گشود و میان تاریکی اتاق چشم چرخاند.

پلک هایش سنگین و سر درد داشت.

نگاهش را روی پنجره کوچک اتاق پایین کشید و به مردی که سرش را روی دستانش گذاشته بود و پایین تخت بخواب رفته بود دوخت.

لبخندی زد و بی اراده دست میان انبوه موهای سیاه مرد کشید.

@mydaryaroman

بی اراده چون مجسمه دستش را حرکت میداد.

****

(طاها.)

با احساس تکون خوردن دستی بین موهام هوشیار شدم.

شوکه از اینکار انا سرم رو از لبه تخت برداشتم.

بهت زده به چهره ارومش نگاه کردم و گلومو صاف کردم.

@mydaryaroman

_حالت خوبه انا؟ درد نداری!؟

بدون هیچ حرفی بهم خیره بود.

اب گلومو قورت دادم و بازوشو برای هوشیار کردنش فشار دادم.

- انا حالت خوبه؟

[۰۲:۳۲ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรฺ,]

#قسمت_صد_شصت_شش

بی توجه به سوالم گفت:

_ هنوزم میخوای باهام ازدواج کنی؟

کنارش نشستم و لبخند زدم.

_ اره

@mydaryaroman

_ با وجود دوبار ازدواجم ؟

_اره

_ سابقه زندانم!؟

_اره

_دینم؟

_اره...

_بی کس و کار بودنم رو قبول میکنی؟
بیماری و دردی که میکشمو قبول میکنی طاها.

الان دارم ازت میپرسم....

فکر کن و جوابم رو بده.....

@mydaryaroman

_ انا من....

_هیس! فقط گوش بده....

حاضری با من تا اخر عمرت بدبخت بشی؟
من نمیتونم عاشقت باشم طاها....

تو اولین احساست رو تجربه میکنی اما من. نمیتونم عاشقت باشم.....

با تمام اینا بازم حاضری با من ازدواج کنی.؟

لبخندی زد دستان دخترک را میان دستانش فشرد.

_اره انا با تمام اینا من کنارتم و حاضرم یک عمر خوشبختی کنار تورو بپذیرم.

حالا تو بگو....
بامن ازدواج میکنی؟

انا لبخند تلخی زد و گفت:

@mydaryaroman

_اره.... اما بهم قول بده نجاتم بدی.

نمیخوام به اون خونه برگردم.

بازگشت به اون خونه مثل مردابه...

مرداب سیاهی که نابودم میکنه بین لجن زار خاطرات تلخم.

_ قول میدم تازمانی که نفس میکشم کنارت باشم و تنهات نذارم.

_خسته شدم از این همه بی کسی دلم میخواد اگه زمین میخورم یکی باشه و دستمو بگیره.

تمام عمرم زمینم زدن و هیچکس رو نداشتم که بلندم کنه و مرحم زخمای تنم بشه.

هرکس از کنارم گذر کرد زمینم زد و زخمامو بیشتر کرد.

@mydaryaroman

خسته شدم طاها .... نجاتم بده از این تاریکی مطلق.....

****

صبح روز بعد طاها سرخوش به سراغ مادرش رفت .

_مامان....مامان کجایی؟

ترانه با چشمان ریز دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

_چیکارش داری؟

@mydaryaroman

_بعدا میفهمی الان بگو کجاست کار واجب دارم.

[۰۲:۳۲ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_شصت_هفت

_ بالا تو اتاقشه...

_باشه مرسی.... جایی میری؟

_اره میرم دادگستری پرونده جدید دارم.

_باشه موفق باشی..

_فعلا خداحافظ؛ عصر میبینمت داداش....

_خدا پشت و پناهت برو به سلامت .

@mydaryaroman

از پله های سالن بالا رفت و بلند مادرش را صدا زد.

نرگس وحشت زده از صدای بلند پسرش از اتاق خارج شد.

_ چیشده مادر...

_باید حرف بزنیم مامان.

_ اتفاقی افتاده طاها؟

_ نه مادر من خیره نگران نباش.

ساعاتی بعد نرگس نگاهی به چهره جدی پسرش انداخت و گفت:

_ اخه پسرم ما که این دخترو نمیشناسیم دورت بگرده مادر اون همه دختر نشونت دادم حالا....

@mydaryaroman

_ مامان من بچه نیستم! سی سالمه و خودم میتونم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

_ درد منم همینه پسرکم.

جونیتو گذاشتی پای درس... نمیگم بد کردی مادر الان مایه افتخارمی اما داره از سن ازدواجت میگذره....

_ خوب اون استینی که چهار سال پیش بالا زدیو الان برای پسرت بالا بزن مادرمن .

_آناستازیا دختر خوبیه اما....

_ اما چی مادر؟

گفتم که پدرش خارج از کشوره و مادرشم فوت شده.

_کس و کاری نداره این دختر؟

_نه مامان جان نه... پدرش قراره اخر هفته بیاد ایران!

[۰۲:۳۲ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_شصت_هشت

@mydaryaroman

نرگس در مقابل اسرار های طاها کوتاه امد.

مهر معصومیت انا بدل تک تک افراد ان خانه نشسته بود.

بی خبر از انکه ویرانه ایی عظیم در انتظار بود .

ویرانه ایی از جنس اتش که هرچه را که مانعش میشد رامیسوزاند و خاکستر میکرد.

_ اخه مادر من....

_ اخه نداریم طاها.... درسته اون دختر کسی رو نداره اما سنت ما. اینکه به خواستگاری بریم.

حرفم نباشه برو اماده شو.

@mydaryaroman

****

(ترانه.)

کلافه از گرمای ظهر که تمام تنش را در عطش میسوزاند .
قدم تند کرد و به سوی کلبه رفت.

_صابخونه مهمون نمیخوای؟

_بیا تو ترانه مسخره بازی در نیار.

داخل رفت و مقنعه اش را کنار زد.

@mydaryaroman

_هووف امان از گرما حلاک شدم.

انا کنارش روی کاناپه جای گرفت و لب زد:

_ کجا بودی؟

_ دادگستری دنبال کارای پرونده جدید....

_اها... خسته نباشی.

_سلامت باشی... قربون دستت یه چیکه اب بیار خواهر حلاکم جون تو...

_حتما....

ترانه با نگاهش انا را تا درگاه اشپزخانه بدرقه کرد و در اخر ریموت کنترل کولر را در دست گرفت و فشرد.

با وزش باد خنک پلک هایش را سرخوش بست.

@mydaryaroman

_ بیا بخور جیگرت حال بیاد.

ترانه با لبخند عمیقی لیوان حاوی شربت ابلیمو را یک نفس سر کشید و لیوان خالی را روی میز گذاشت.

با لبخند مرموزی انای ساکت را نگریست و گفت:

_خوب تعریف کن

انامبهم گفت:

_چیو؟

_صبح که داشتم میرفتم طاها شنگول بود.
شبشم که تا صبح کنار تو بود.
پس مثل بچه ادم سیر تاپیاز دیشب و بدون سانسور تعریف کن.

انا سرش را به مبل تکیه داد و بلند خندید.

@mydaryaroman

ترانه با اخمی ظاهری مشتی به بازویش زد و گفت:

_ زود باش من خونه نرفتم مستقیم اومدم پیش تو تا برام بگی چخبره.

[۰۲:۳۲ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_شصت_نه

خنده انا شدت گرفت و بریده بریده نالید:

_ یعنی انقدر کنجاوی بهت فشار اورده بود؟

ترانه بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

_ خوب اره.... انگاری یادت رفته من یه وکیلم!
کنجکاوی تو خونمه.....
خوب حالا بگو دیگه مردم از فضولی دختر.

_ خیله خب باشه میگم

@mydaryaroman

_منتظرم!

_ پیشنهاد ازدواج با طاها رو قبول کردم.

ترانه با چشمان گرد خیره نگاه عادی انا شد.
گویی بدنبال مهر حقیقت بر پای گفته های دخترک میگشت.

_ مرگ من راست میگی؟

_ اره اما خوب با شرط!

با ذوق انا را به اغوش کشید و جیغ کشید.

_ وای باورم نمیشه انا خیلی خوش حال شدم.

فاصله گرفت و پشت چشمی نازک کرد.

_از الان بگم من خواهر شوهر تماااا.....

@mydaryaroman

_دیونه!

و این بار صدای خنده هر دو در کلبه پیچید.

****

در ویلا را باز کرد و بلند گفت:

_سلام به همه من اومدم!

عمه عینک مطالعه اش را کنار زد و بت لبخند گفت:

_خوش اومدی عزیز عمه.

دستانش را بدور گردن عمه اش حلقه کرد و بوسه ایی محکم روی گونه اش کاشت:

@mydaryaroman

_عمه جون شما این شادومادو ندیدی؟

عمه متعجب به سمتش چرخید وگفت:

_تو که بیرون بودی از کجا فهمیدی ورپریده!؟

_اع عمه جون منو دست کم گرفتیا ناسلامتی وکیل پایه یک مملکتم.

چشمکی زد و ادامه داد:

رفتم بازجویی!

[,۰۲/۱۱/۱۷pm ۲ ۰۲:۳۴]

#قسمت_صد_هفتاد

شانه های عمه از شدت خنده تکان میخورد.

@mydaryaroman

_خوب کجاست الان عمه؟

_ تو اتاقشه...

بوسه ایی دیگر روی گونه هایش کاشت و به سمت پله ها دوید و با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

_ شاه پسر داریم دوماد قند و عسل داریم عروس.

نقل تر داریم دوماد شعر و غزل داریم عروس.

نرگس با صدای اواز بلند دخترش از اتاق بیرون زد و به صورتش کوبید.

_ ترانه مادر چخبرته اروم تر الان اقاجونت بیدار میشه.

ترانه مادرش را بوسید و بلند تر ادامه داد:

_امشب شب عروسیه! مبارک و مبارکه مبارکه....

@mydaryaroman

بیخیال مامان یه دونه داداشم داره زن میگیره اونم چه زنی!
شاد نباشم و اواز نخونم پس کی بخونم هان؟

تو بگو مامان عروسی داداشم نخونم پس کی بخونم.؟

طاها از اتاق بیرون امد و تکیه بر چارچوب در به ترانه خیره شد.

ترانه با لبخند از مادرش جدا شد و به اغوش برادرش رفت.

_ به به داداش گلمم که اومد!

ارام تر زیر گوشش گفت:

_چجوری سر مامان نرگس شیره مالیدی کلک!

طاها با لبخندی ظاهری رو به مادرش که انها را مینگریست ادامه داد:

@mydaryaroman

_مرسی خواهر عزیزم انشالله خودتم شوهر میدیم راحت میشیم!

فاطمه به انها نزدیک شد و گفت:

_ چخبرته ترانه صدات کل خونه رو گرفته!

_زن عمو داداشم داره زن میگیره الان از خوش حالی اواز نخونم پس کی بخونم.؟

نرگس_ بجای این حرفا برو حاضر شو شب میریم خواستگاری.

_خواستگاری ؟!

_اره دختر بدو انقدر حرف نزن.

@mydaryaroman

****

کیسه های خرید را روی زمین گذاشت و درب کلبه را باز کرد .

همزمان با صدای بلند انا را فراخواند:

_انا....اناستازیا کجایی دختر

_اینجام چخبرته باز.

از اتاق خارج شد و با بهت به کیسه های خرید خیره شد.

_اینا چیه؟!

@mydaryaroman

_بیا کمک کن انقدر حرف نزن از نفس افتادم.
بدو وقت نداریم.....

جلو رفت و در حمل کیسه ها کمکش کرد.

_چی میگی تو؟ چرا وقت نداریم مگه چخبره؟

_مامانم اینا شب میخوان شبیخون بزنن.

خم شد و محتویات داخل کیسه را داخل سینگ ریخت.

_متوجه نشدم یعنی چی شبیخون بزنن؟!

_ طاها رفته همرو گذاشته کف دست مامانم.

@mydaryaroman

اونم میخواد شب با اهل خونه بیاد خواستگاریت.

_چی!

ترانه نگاه سهیفی به سرتاپایش انداخت و گفت:

_ بجای جیغ کشیدن دم گوش من پاشو برو دوش بگیر اماده شو.

نگران نباش من طرف توام...

خندید و ادامه داد:
اومدم که نقش مادر عروس رو ایفا کنم.

انا را به اتاق هدایت کرد و میان دندان هایش نالید:

- برو دیگه دختر ساعت پنجه!

@mydaryaroman

[۰۲:۳۴ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_هفتاد_یک

بعد از راهی کردن انا به حمام به اشپزخانه برگشت و با وسواس وسایل پذیرایی را اماده کرد.

سپس لباس هایی را که قبل از خرید اماده کرده بود را پوشید و منتظر انا شد.

کمی بعد انا با حوله تنپوش از اتاق خارج شد و شگفت زده به وسایل پذیرایی و کلبه مرتب شده نگریست.

_چطور شده؟

_عالی....خسته نباشی.

به سویش رفت و بازویش را کشید.

@mydaryaroman

_بیا بریم ببینم لباس چی برات انتخاب میکنم بیا وقت تنگه دختر.

مقابل کمد لباس هایش ایستاد و متفکر خیره لباس ها شد.

پیراهنی سفید و دامنی سرخ با طرح سنتی را بیرون کشید و روی تخت انداخت.

_اینارو تنت کن تا شالم برات انتخاب کنم.

[۰۲:۳۴ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_هفتاد_دو

انا سری تکان داد و مشغول شد.

ترانه چون مادری نگران موهایش را سشوار کشید و لباس هایش را مرتب کرد.

@mydaryaroman

ارایشی ملایم روی صورتش کاشت زیبایش را دوچندان کرد.

با صدای کوبیده شدن درب کلبه انا با ترس نگاهی به ترانه انداخت.

_من میرم درو باز کنم.

_باشه....

انا با اضطراب نگاهی به تک تک اعضای خانواده ترانه انداخد و اب گلویش را قورت داد.

گویی ان انسان های مهربان حال به شکل غول های ترسناک مقابلش ایستاده بودند.

طاها نگاهی به ترانه که بت غرور به انها خیره شده بود انداخت و گفت:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

@mydaryaroman

ترانه پشت چشمی نازک کرد و پاسخ داد:

_من مادر عروسم!

شلیک خنده حضار به هوا رفت:

نرگس_ دخترم چرا ساکتی؟

انا نگاه از دسته گل روی میز گرفت و خجول گفت:

_چی بگم....

[۰۲:۳۴ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_هفتاد_سه

_طاها گفت با هم حرف زدین و به این نتبجه رسیدین که بهم علاقه دارین و تصمیم به محکم کردن این رابطه دارین.

@mydaryaroman

توی این شش ماهی که کنارمون بودی کم از متانت و خانومی نداشتی دخترم.

از خدامه دختر ماهی مثل تو عروسم بشه.

من دخترای زیادی رو برای طاها نشون کردم اما انکار مهر تو بدلش افتاده و تصمیم به تشکیل زندگی داره.

دروغ چرا دخترم وقتی گفت تو دختر مورد علاقشی خوش حال شدم.

الانم اینجا اومدم تا نظر تورو از زبون خودت بشنوم.

انا نگاهش را از نرگس گرفت و نیم نگاهی به طاهای مضطرب انداخت.

سوزشی عمیق در وجودش حس میکرد.

حس عذاب وجدان از باور هایی که خانواده طاها نسبت به او داشتند ازارش میداد.

عرق سردی روی کمرش حس میکرد.

@mydaryaroman

دستان سردش را در هم قفل کرد و گفت:

_شما لطف دارین به من.... خب راستش اره ما....

مکث کرد و نگاهی به طاها انداخت.

حرفامونو زدیم و تصمیم گرفتیم جدی جلو بریمو خانواده هامونو مطلع کنیم.

پدر ترانه_ کار خوبی کردین... راستش من وقتی از جریان مطلع شدم شوکه شدم.

چون فکر نمیکردم بخاری از این پسر من بلند بشه!

اما انگار تو طلسم رو شکستی دخترم.

[۰۲:۳۴ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_هفتاد_چهار

دخترک سر به زیر انداخت و نفسش را حبس کرد.

@mydaryaroman

سوزش قلبش هرلحظه بیشتر میشد.

تنها ترانه حالش را درک میکرد و برای اطمینان از خوبی اوضاع گرم دستش را فشرد.

پدربزرگ طاها با غرور همیشه گی اش عصایش را در دست جابجا کرد و گفت:

_ اگر تصمیم تون جدیه میخوام هرچه زود تر مراسم عقد و عروسی سر بگیره.
اینطوری برای هردوتونم بهتره.

نگاهش را روی انا نگه داشت و پرسید:

_نرگس گفت پدرت قراره اخر هفته برگرده ایران.

پلک هایش را روی هم فشرد در دل زمزمه کرد.

دیگه بسه دروغ بسه!

@mydaryaroman

_بله

_شغل پدرت چیه دختر جان؟

لب هایش را روی هم فشرد و پلک هایش را گشود.

_پلیس.....

تمام شب از هر پری صحبت شد و انا خیره به ظرف میوه مقابلش بود.

قرار عقد و عروسی برای اخرماه گذاشته شد و مهمان ها عزم رفتن کردند.

انا ایستاد و به سمت اتاق رفت.

عجیب سر درد داشت.....

@mydaryaroman

با کشیده شدن بازویش ایستاد.

ترانه_ انا حالت خوبه؟

سری تکان داد و نگاهی به طاها که در چارچوب در نگاهش میکرد انداخت و گفت:

_نترس اهل جا زدن نیستم!

[۰۲:۳۴ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_هفتاد_پنج

وارد اتاق شد و شالش را کنار زد.

لحظه ایی بعد با صدای در کلبه متوجه رفتن طاها وترانه شد.

چراغ هارا یک به یک خواموش کرد.

تنها روشنایی کلبه نور ماه بود و بس.

@mydaryaroman

دکمه عای ظبط صوت کوچک را فشرد و صدایش را تنظیم کرد.

قدم برداشت و مقابل ایینه کوچک روی دیوار کلبه ایستاد و میان سوسوی نور ماه به صورتش خیره شد.

چشمان اسمانی رنگش به لطف سیاهی سرمه درشت تر نشان داده میشد.
گونه های مرده اش به لطف کرم پودر رنگ و لعابی گرفته بود.

مدت ها از اخرین باری که چهره اش را این چنین شاداب دیده بود میگذشت.

اخرین بار در سفرش با علی انقدر زیبا و دلنشین شده بود.

طلیب گردنش را در دست فشرد و پلک هایش را روی هم گذاشت.

تک تک کلمات اهنگ علی را برایش زنده میکردو بس....

یه درد عمیقی به قلبم سر زدو رفت....

@mydaryaroman

اون عشق قدیمی یواشکی پر زد و رفت....

تموم شده هرچی که بین منو اونه...

حالا رفته و به من میگه دیونه
هنوزم دلمو داره میسوزونه....

گذشتم ازش نمیخوام دیگه برگرده....
از زندگی منو دلخور کرده....
میدونم تاحالا جامو پر کرده....

منودلتنگی...منوتنهایی...منویادت

دیگه این دنیا کسی مثل منو نمیخوادش...

هنوزم تنها ارزوی من رو زمینی...
دیگه مثل من توی این دنیا نمیبینی....

@mydaryaroman

پلک هایش را عمیق فشرد و لبش را به دندان کشید...
قطرات اشک بر گونه هایش جاری شد...
نفسی گرفت و پلک گشود....

با دیدن چهره خندان علی در آیینه نفسش رفت...
میان گریه لبخندی تلخ روی لب هایش امد.

زمزمه کرد نام معشوقش را لب زد و اشک ریخت....

یه بغضی گلومو گرفته
این روزا که میخوام بمونم
با خودم تنها نمیخوام دل هیچکی برام بسوزه....

یه عشق قدیمی تودلم جا مونده
خاطراتو به من برگردونده

بی تو پرسه زدن کار هرروزه....

منودلتنگی...منوتنهایی...منویادت

@mydaryaroman

توی این دنیا کسی مثل من نمیخوادت

هنوزم تنها ارزوی من رو زمینی

دیگه مثل من توی این دنیا نمیبینی...

منودلتنگی....
منوتنهایی.....
منویادت.....

توی این دنیا کسی مثل من نمیخوادت...
هنوزم تنها ارزوی من روزمینی...

(رضاصادقی ___ منویادت.)

[۰۲:۳۵ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]
#قسمت_صد_هفتاد_شش

@mydaryaroman

کنار دیوار سر خورد بلند هق زد.

دلش اغوش مادری را میخواست که سالها از او با جان و دل مراقبت کرده بود.

اما افسوس از تقدیر انا که تنهایی را برایش قلم زده بود.

****

صبح روز بعد با صدای کوبیده شدن درب کلبه از خواب پرید.

برخاست و دسنی به گردنش کشید.

با چشمان نیمه باز جلو رفت و در را گشود.

صدای همیشه ساد ترانه در سرش پیچید.

_صبح بخیر عروس خانوم.

عروس! پوزخندی روی لب هایش امد و از بین رفت.

در دل گفت اره یه عروس سیاه بخت.!

@mydaryaroman

با کشیده ظدن بازویش ایستاد و خوابالود به ترانه نگاه کرد.

_ انا تو خواب بودی؟

_اره فک کنم ساعتو نگاه نکردی خانوم وکیل!

_بیخیال بابا مگه چیه ساعت هفت صبح!

بعد نماز صبح خوابم نبرد تا الانم رعایت کردم وگرنه همون پنج صبح میومدم سراغت!

با شنیدن واژه نماز شب هایی که طاها در الاچیق قامت می بست و صدای الله اکبر مردانه اش در باغ می پیچید در سرش رنگ گرفت و لبخند زد.

کتری را پر از اب کرد و روی شعله گاز گذاشت.

با شنیدن صدای ترانه در نزدیک ترین فاصله از خود چرخید.

@mydaryaroman

_انا تو پشیمونی!؟

_از چی!؟

_ازدواج با طاها

_نه نیستم.... دیگه هیچوقت این سوال رو نپرس.

ترانه در سکوت به انا که مشغول چیدن میز صبحانه بود خیره شد.

[۰۲:۳۵ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_هفتاد_هفت

_چرا ایستادی؟ بیا تا من دست و صورتمو میشورم چای بریز.

میدونم هنوز صبحانه نخوردی...

@mydaryaroman

_باشه برو....

انا وارد اتاقش شد و لباس های سب گذشته را از تنش خارج کرد و ست تیشرت و شلوار سرخابی رنگی را به تن کرد و به اشپزخانه بازگشت.

ترانه با لبخند نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت:

_تولدت مبارک انا...

انا لبخند معنا داری زد و پشت میز نشست.

خود روز تولدش را فراموش کرده بود.

_ممنونم... تو چطور یادت بود؟

_دیگه دیگه!

تکه ایی از نان را در دهان گذاشت و چایش را مزه مزه کرد.

@mydaryaroman

_ تو سومین نفری هستی که توی این بیست و سه سال عمرم بجز مامانم و علی تولدم رو بخاطر داری.

لبخند محوی زد و به چهره خشک شده ترانه خیره شد.

[۰۲:۴۵ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_هفتاد_هشت

شانه ایی تکان داد و گفت:

_چیشد چرا خشکت زد؟ صبحانتو بخور من عادت کردم به تنهایی احتیاجی نیست ناراحت بشی.

ترانه با لبخند محوی چایش را نوشیدو سکوت کرد.

انا ادامه داد:

@mydaryaroman

_کارا خوب پیش میره پرونده‌جدید چطوره؟

_هی خوبه بد نیست دوتا شرکت از هم کلاه برداری کردن و افتادن بجون هم.

_کدوم مقصره؟

_از نظر من هر دو!

_تو پرونده من تو جریمه نقدی استفاده از صلاح گرم رو پرداخت کردی؟

ترانه نگاه دزدید و گفت:

_چطور!؟

_ میخوام بدونم.

_اره خوب تو شب قتل عقیل با اسلحه تحدید به مرگش کردی و خدا میدونه اگه از حال نمیرفتی الان کجا بودی !

قاضی جریمه نقدی برات صادر کرد منم بعنوان خواهرت پرداخت کردم.

@mydaryaroman

_چقدر بوده؟

_انا بس کن!

_باشه اما بعدا مفصل باید جواب بدی.

_بعدا رو بیخیال الانو دریاب بیا بریم بیرون دوتایی تولد بگیریم.

انا در جواب ذوق کودکانه ترانه لبخند زد و بی حرف لقمه اش را قورت داد.

_خب دیگه پاشو بریم بیرون.

_ ترانه ساعت هشت و نیم صبحه کجا بریم اخه!

_توکاری به کجاش نداشته باش فقط اماده شو. بدو زود تند سریع من منتظرم.

_باشه....

@mydaryaroman

****

پیاده شد و در را ارام بست. نگاهی به اطرافش انداخت و روبه ترانه گفت:

_منو کجا اوردی!

ترانه لبخند خبیثی زد و ادامه داد:

_بیافقط بیا انا سوال نکن.

[۰۲:۴۵ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_هفتاد_نه

کلافه تابی به سرش داد و جلو رفت.

@mydaryaroman

با دیدن تابلوی مقابلش با چشمان گرد گفت:

_استخر صدف! ترانه تو منو اوردی استخر؟

_خوب اره ورا انقدر ترسیدی مگه تو گربه ایی دختر!

_ نه اما اخه!

_اخه نداره بیا بریم تو حال و هوات عوض میشه انا.

****

با ترس نگاهی به استخر پر اب مقابلش انداخت و خاطراتش رنگ گرفت.

@mydaryaroman

عقیل توروخدا اینکارو نکن عقیل خواهش میکنم من از اب میترسم سرده من میترسم اینکارو نکن.

_انا بیا دیگه به چی نگاه میکنی!

ارام وارد اب شد نفسش را حبس کرد.

ترانه دست روی شانه اش گذاشت و خندید...

_دیدی ترس نداره....

نیم نگاهی به چهره خندان دخترک انداخت و به دیواره استخر تکیه زد.

_هرجا که برم سایه نحس عقیل دست از سرم برنمیداره.

[۰۲:۴۶ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_هشتاد

ترانه ابرو گره زد و گفت:

@mydaryaroman

_منظورت چیه؟

_بیخیال

_چی چیو بیخیال من شب خوابم نمیبره زود بگو

_وقتی بچه بودم عقیل انداختم توی استخر انتهای باغ....
اپن موقعه شیش سالم بود و شنا بلد نبودم.
علی نجاتم داد وگرنه خفه میشدم.
هربار که با فشار اب بالاو پایین می اومدم صدای خنده هاشو میشنیدم.
بهم میخندید ترانه....
من داشتم خفه میشدم و اون میخندید.
خدا میدونه اگه علی نمیرسید چه بلایی سرم می اومد.

_ من واقعا متاسفم انا نمیدونستم که...

_بیخیال مهم نیست....

@mydaryaroman

_حالا شنا بلدی یا نه؟

_بعد از اون جریان علی بهم یاد داد.

_خوبه پس بیا بریم اب بازی!

قهقه انا در هیاهوی استخر پیچید.

_آب بازی چیه اخه دختر مگه تو بچه ایی؟!

_اع نخند من کل زندگیم ارزو داشتم با خواهرم این خل بازیا رو در بیارم.
مگه نگفتی ما خواهریم پس بیا دیگه بیا انا خوش میگذره...

****

عطسه بلندی زد و درب کلبه را گشود.

@mydaryaroman

ترانه_ اخ اخ برو داخل تا سرما نخوردی.

_گشنمه!

خندید....

_من از تو بدترم بیا بریم تو یه چیز درست کنم بخوریم.
ساعت از یک ظهر گذشته وقت ناهاره....

سکوت کرد و شالش را از سرش کنار زد.

ترانه وارد اشپزخانه شد و چند گوجه و تخم مرغ را کنار گاز گذاشت.
ماهیتابه با با روغن گرم کرد و سبد نان را روی میز گذاشت.

[۰۲:۴۶ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]
#قسمت_صد_هشتاد-یک

انا موهای مواج و کوتاهش را بست و به سمت اشپزخانه رفت.

@mydaryaroman

_به به ببین چه کرده خانوم.

_بیخیال یه تخم مرغ گوجه که این حرفا رو نداره.
بیا بشین اینجا برات بکشم.

_دستت درد نکنه.

صندلی را عقب کشید و تکه نانی را در دهان انداخت.

_میگم ترانه.

_جان

_چند روز پیش صدای داد و فریاد می اومد از ویلا چیزی شده؟

_اره دوباره این پسره سیریش شده.

_منظورت چیه ؟

@mydaryaroman

_یه خواستگار دارم یک سالع از در می ندازمش بیرون از پنجره میاد تو.

شلیک خنده انا به هوا رفت.

_نخند انا تو دیگه نخند تورو خدا.

_خوب چرا جواب رد میدی؟

_پسر خوبیه از همکارامه از اول باهام چپ بودا الان شده خواستگارم.

_جالب شد!

چینی به بینی اش داد و گفت :

_اینکه یه وکیل دیونه که از اول به خونم تشنه بود شده خواستگارم کجاش جالبه دقیقا؟!

_خوب منطقی ردش کن بره.

_د اخه بحث اینجاست طرف از ریشه نفهمه!

@mydaryaroman

_اصلا چطور اشنا شدین؟

_ تو یه پرونده سال پیش موکل شاکی بود.

_خوب ؟

_هیچی دیگه کلی زور زد اخرشم معلوم شد طرف کلاه بردار بوده رضایت داد دادگاه پرونده رو بست.

_همین ؟

_اره دیگه از اون موقعه این اقا شد خواستگار منه بدبخت!

[۰۲:۴۶ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_هشتاد_دو

_ خوب ایرادی داره؟ شغل؛ خونه خانواده؟

_ نه ایرادی نداره من ازش خوشم نمیاد بدلم نمیشینه.

@mydaryaroman

_عجب خوب حالا چرا جیغ میزدی؟

_عمم بهم میگه ترشیده!

لقمه در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.

_چیشد انا خوبی؟

شانه هایش تکان میخورد میخندید.

_بخند توام بخند....

_خوب چرا بهت میگه ترشیده ؟!

_میدونه بدم میاد میخواد بره رو عصابم!

[۰۲:۴۷ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_هشتاد_سه

@mydaryaroman

گلویش را صاف کرد و با کنترل خنده اش گفت:

_ به نظر من میشه از ریشه حل بشه.

لقمه ایی در دهان گذاشت وبی حوصله گفت:

_بیخیال بالا بری پایین بیای عمم بهم میگه ترشیده!

ودوباره لخند مهمان لبهای انا شد.

تعطیلات عید به پایان رسیده بود و حال همه به کار های روزمره خود مشغول بودند.
آن سب انا و ترانه تا پاسی از شب در کنا یکدیگر جشنی کوچم برگذار کردند.

نیمه شب ترانه کار فردایش را بهانه کرد و با گفتن شب بخیر و بوسیدن گونه انا به ویلا بازگشت.

انا سرخوش از روزی که گذرانده بود بعد از رفتن ترانه به دیدن سریال مشغول شد.

@mydanyaroman

از صبح طاها را ندیده بود و کنجکاو بود بداند ایا او نیز مانند ترانه روز تولدش را بخاطر داشته یا نه!

نیمه شب با صدای کوبیده شدن ارام ویلا چشم از تلوزیون گرفت و در را گشود.

در میان تاریکی باغ تنها جعبه ایی کوچک را مقابل در یافت.

کنجکاو نگاه دیگری به باغ خالی از رهگذر انداخت و جعبه را به داخل برد.

جعبه سرخ را باز کرد و نامه رویش را گشود.

[۰۲:۴۷ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_هشتاد_چهار

انه!

تکرار غریبانه روز هایت چگونه گذشت ؟

وقتی روشنی چشمانت در پشت پرده مه الود اندوه پنهان بود.

@mydaryaroman

بامن بگو از لحظه لحظه های مبهم کودکیت ؛ از تنهایی معصومانه دست هایت.

آیا میدانی که در حجوم درد ها و غم هایت و درگیر و دار ملال اور دوران زندگیت.
حقیقت زلالی دریاچه نقره ای نهفته بود؟

آنه!

اکنون امده ام تا دست هایت را به‌پنجه های طلایی خورشید دوستی بسپاری در ابی بیکران مهربانی ها به پرواز درایی.

واینکه آنه....

شکفتن و سبز شدن در انتظار توست.

در انتظار تو....

تولدت مبارک. ___ طاها

با خواندن هر خط از نامه لبخند محو روی لب هایش عمیق تر میشد.

@mydaryaroman

نامه را کنار گذاشت و گوی داخل جعبه را بیرون کشید.

دکمه کنارش را فشرد و صدای دلنشین پیانو در فضا پیچید.
سرخوش پلک هایش را روی هم گذاشت و به نوای دلنشین پیانو گوش سپرد.

****

ریه هایش را از هوای ازاد پر کرد و قدم زد.

عطر خوش گل های محمدی پارک سر کوچه مانند همیشه انا را به سمت خود میکشیدند.

طبق عادت روزانه روی نیمکت همیشگی اش نشست و به دختر بچه ایی که روی تاب سرخوش قهقه میزد خیره شد.

با پیچیده شدن عطر اشنایی در مشامش ناخن هایش را در کف دستش فشرد.

@mydaryaroman

_سلام.

_چرا اومدی؟

[۰۲:۴۷ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_هشتاد_پنج

_دخترم....

_من دختر تو نیستم! لطفا انقدر این واژه رو تکرار نکن .
برام غریب و نا شناختس!

_اناستازیا من واقعا بابت اتفاقاتی که برات افتاده متاسفم دخترم.
اما باور کن اومدم تا جبران کنم. بهم فرصت بده.

_ جبران کنی؟!
فکر نمیکنم از پسش بر بیایی.
اخه حرف از بیست و سه سال عمر تلف شده منه.

@mydaryaroman

_متاسفم اناستازیا....بابت همه چی متاسفم.

_ دردی ازم دوا نمیکنه! برعکس داغ دلمو تازه میکنه.
اصلا چیشد که یاد من افتادی!
کی بهت خبر داد؟

_وکیلت .

_ترانه چنین کاری نمیکنه

_اناستازیا دخترم الان بحث بین من و تو چیز دیگست.

فسار دستش را بیشتر کرد و بازدمش را عصبی خارج کرد.

_ من از اتفاقاتی که برات افتاده بود خبر نداشتم اناستازیا.
وقتی تو و مادرت غیب شدین همه حا رو دنبالتون گشتم اما پیداتون نکردم.

_مامانم مرد.... دق کرد... از بی‌کسی و تنهایی من دق کرد.

@mydaryaroman

هرشب و هر روز تحقیر شدم.

کتک خوردم.

فریاد زدم..... ماه ها زندانی بودم اما کسی به دادم نرسید.

تنها امیدم مادرم بود که از دستش دادم.

تو تمام عمرم. تو تک تک خاطراتم هرچقدر صدات زدم نبودی احمد اقا.

وقتی طفل چهار ماهه تو شکمم زیر کتک های عقیل سقط شد بازم نبودی.

هیچوقت نبودی....

به نبودت عادت کردم... حتی توی زندان هم منتظرت نبودم.

[۰۲:۴۷ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_هشتاد_شش

@mydaryaroman

ازم نخواه یک شبه ببخشمت و قبول کنم پدر دارم.
چون نمیتونم..... خودمم بخوام دلم قبولت نمیکنه.

سالها زیر عذاب و فشار خواهرت له شدم.

حتی از مرگشم بهم خیری نرسید و تهمت کشتنش افتاد گردنم.

بعد از خودش پسر دیوانه و مجنونش افتاد بجونم و عذابم داد.

من هیچوقت خودم رو هم خپن اون خاندان ندونستم و نمیدونم.

وقتی ازاد شدم جایی رو نداشتم که برم.

همین وکیلی که ازش حرف میزنی یک ساله بهم پناه داده.

چیه چرا ماتت برده احمد اقا!

تعجب کردی؟ اشکالی نداره اینم میگذره احمد اقا اینم میگذره!

@mydaryaroman

ایستاد و ارام زمزمه کرد:

_ اخر هفته ازدواج میکنم اگر دوست داشتی شرکت کن!

قدم تند کرد و از مرد همیشه مغرور زندگی اش فاصله گرفت.

[۰۲:۴۷ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_هشتاد_هفت

****

روز ها پی در پی گذشتند و انا مشغول تهیه تدارکات ازدواجش بود.

زمانی که برای انتخاب کارت همراه ترانه و طاها از خانه خارج شده بود پدرش را دید.

اما بدون کوچک ترین تغییری در چهره اش به راه خود ادامه داد.

@mydaryaroman

از ازمایش خون تا انتخاب لباس عروسی را پشت سر گذاشت و حال زیر دستان آرایشگر پلک هایش سنگین شده بود.

_خوب تموم شد عروس خانوم میتونی بلند شی و لباستو بپوشی.

سنگینی لوازم ارایش را روی صورتش به خوبی حس میکرد.

ترانه_ وای چقدر خوشگل شدی آنا!

خیره در ایینه مقابلش به چهره جدیدش لبخند زد.
حق با ترانه بود او زیبا شده بود.

لبخند عمیقی میهمان لب هایش شد و چال های عمیق گونه هایش را به نمایش گذاشت.
ارایش مات ملایم چهره اش زیبایی اش را دوچندان کرده بود.

به کمک ترانه میان قربان صدقه های نرگس خاتون لباس عروس پوشیده اش را به تن کرد و ایستاد.

@mydaryaroman

نرگس تور را روی سر عروسش کشید و گفت:

_ماشالله هزار ماشالله مادر خیلی خوشگل شدی قربونت برم.
یه وقت غریبی نکنی با من.
منم مثل مادر خودت بدون دخترم.

[۰۲:۴۸ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]
#قسمت_صد_هشتاد_هشت

انا شرم سار از باور های خوش نرگس خاتون سرش را پایین انداخت.
ترانه جلو رفت و گونه اش را بوسید.

_ خوش اومدی به خانواده ما انا.

در جواب تنها لبخند محو انا را گرفت و سکوت کرد.

@mydaryaroman

در راه انا به مقابل خود خیره بود و طاها به نشانه درک حالش با سکوت خود سعی در ارام کردن حال انا را داشت.

با رسیدن به ویلا انا به ناوار از خیال دست کشید و نقاب یک عروس خوش حال را به چهره اش زد و همراه طاها وارذ باغ شد.

با دیدن جمعیت بسیار داخل باغ چشمانش گرد شد .

گویی در باورش نمی گنجید طاها انقدر خیشاوند داشته باشد!

بار دیگر تنهایی با با تمام وجودش حس کرد.

او میان آن جمعیت تنها بود.

صیغه عقد جاری شد و طاها تور روی سرش را کنار زد.

حال مقابل یکدیگر خیره در چشمان هم با مهر سکوت صحبت میکردند!

لبخند لب های طاها عمیق شد و ارام پیشانی عروسش را بوسید.

@mydaryaroman

انا ناخوداگاه ارامش را در وجود خود حس کرد و پلک هایش را بست.

در دل طاها را در آن کت و شلوار براق مشکی تحسین میکرد.

نگاهی به اطرافش انداخت و با دیدن احمد که با لبخند به او خیره بود خنده از لبانش پر زد و شوکه به مرد مقابلش خیره شد.

کم کم بهت از بین رفت و احساس همایت کرد.

حال خود را تنها نمیدانست.

احمد سرویس طلای کاملی را بعنوان هدیه به دخترش داد و او را به اغوش کشید.

_خوشبخت بشی دخترم.

_ممنونم بابا....

احمد فاصله گرفت و با لبخند انا را در ان لباس سفید بلند نگریست.

@mydaryaroman

نگاهش را روی طاها گرداند و گفت:

_خوشبختش کن پسر. من نتونستم اما تو براش کم نذار.

_مطمعا باشید ازش دریغ نمیکنم.

احمد ضربه ارامی به پشت طاها زد و فاصله گرفت.

****

@mydaryaroman

(آناستازیا.)

کلافه میان جمعیت در حال رقص بدنبال ترانه میگشت اما او را نمی یافت.

نگاهی به طاها انداخت و گفت:

_ طاها تو ترانه رو ندیدی!؟

_ چرا گفت میره کلبه دوربین عکاسی رو بیاره .

سری تکان داد و سکوت کرد.

عجیب دلشوره داشت....

@mydaryaroman

با دور شدن طاها نگاه دقیق تری بین جمعیت انداخت و متوجه غیبت محمد شد!

اه از نهادش برخاست.....

ایستاد و گوشه های دامن بلندش را چنگ زد.

نرگس خود را به انا رساند و گفت:

_کجا دخترم؟

_میرم کلبه دنبال ترانه زود برمیگردم.

_بمون تو با این لباس سختت میشه میگم برن دنبالش.

@mydarvaroman

_ نه مرسی خودم میرم خیالم راحت تره.

_میخوای کمکت کنم عزیزم؟

_ نه ممنونم مامان نرگس خودم میرم.

[۰۲:۴۸ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_هشتاد_نه

راه رفتن با آن پاشنه های بلند و آن لباس دست و پا گیر کار دشواری بود.

اما دل شوره ایی که نسبت به ترانه داشت همه چیز را از یادش برده بود.

@mydaryaroman

ساختمان را دور زد. با دیدن درب باز کلبه قدم تند کرد.

میان چارچوب در ایستاد با شنیدن فریاد کمک ترانه با وحشت نامش را فرا خواند و جلو رفت.

با دیدن محمد که سعی در عریان کردن ترانه را داشت جیغ خفیفی کشید و جلو رفت.

_ ولش کن کثافت عوضی ولش کن.

محمد چرخید و خشمگین انا را به عقب پرت کرد.

انا با دیدن چشمان خونین محمد وحشت زده به کنج دیوار چسپید.

@mydaryaroman

محمد جلو رفت و چنگ به موهای انا زد و او را از زمین کند.

_ کی به تو اجازه داده بیای توی این اتاق هان کی؟

سیلی محکمی به صورت انا کوباند و او را به گوشه اتاق پرت کرد.

فریاد های دل خراش ترانه در اتاق میپیچید.

انا با اثابت سرش به دیوار گیج بود و اطرافش را تار میدید.

موهایش اشفته بود و تورش پاره شده بود.

تصویر تجاوز مقابلش را میدید و اتش میگرفت.

میسوخت و خاکستر میشد از داغ فریاد های ترانه عزیزش.

@mydaryaroman

ترانه ایی که او را از چنگال مرگ نجات داده بود حال مقابل چشمانش در شرف بی ابرویی بود.

خارج از ان کلبه جمعیت سرخوش در خال رقص بودند و انجا ترانه بی کس و تنها در دل خدایش را برای رهایی از چنگال های پسر عموی بیمارش صدا میزد.

[۰۲:۴۸ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_نود

دست به دیوار کنارش گرفت و ایستاد.

خون قطره قطره از بینی اش میچکید بر روی دامان سفیدش.

گلدان کنار پاتختی را چنگ زد و با یک حرکت بر سر محمد فرود اورد.

صدای ناهنجار شکستن گلدان در اتاق پیچید و جسم لی جان محمد روی زمین افتاد.

@mydaryaroman

ترانه هق زد و به کنج دیوار تکیه زد. وحشت زده به محمد خیره شد.

خون جاری از سر پسرک هرثانیه روان میشد و کم کم کل اتاق را در بر گرفت.

ترانه را به اغوش کشید و موهایش را بوسید.

صدای گریه دخترک سکوت اتاق را میشکست.

انجا در ان شب در ان کلبه انا برای نجات ابروی ترانه یک انسان را به قتل رساند.

او حال یک قاتل بود.

قاتل یک متجاوز؛ قاتل محمد!

_اون اون میخواست به من.....

@mydaryaroman

_هیش اروم اروم عزیزم . تموم شد ترانه تموم شد من اینجام نترس.

_اون مرده انا اون مرده....

****

(طاها.)

با دیدن جایگاه خالی عروس به سمت مادرش رفت.

@mydaryaroman

_مامان اناستازیا کجا رفته؟

_گفت میره دنبال ترانه...

_ تنها رفت؟

_اره رفت کلبه....

_باشه ممنون مامان.

_ کجا میری پسرم؟

_میرم ببینم کجا موندن.....

زن عمو_ طاها پسرم

@mydaryaroman

_جانم زن عمو

_ دورت بگردم محمد و ندیدی!؟

_ نه زن عمو جان ندیدمش...

_نمیدونم چرا انقدر دلم شورشو میزنه...

_ نگران نباشین بچه که نیست سی سالشه حتما رفته اطراف باغ برمیگرده.

[۰۲:۴۸ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_نود_یک

لبخندی زد و راه کلبه را در پیش گرفت.

با دیدن درب باز کلبه اخم هایش در هم رفت و قدم تند کرد.

@mydaryaroman

چراغ های ویلا خاموش بودند و وحشت را در دل طاها بیدار میکرد.

وارد کلبه شد و ارام انا را فراخواند.

صدای هق هق ریزی که از اتاق به گوشش میرسید.

به سرعت قدم هایش افزود و جلو رفت.

میان درگاه اتاق با دیدن جسم غرق در خون محمد ایستاد و بهت زده به انا و ترانه گریان خیره شد.

_اینجا چخبره ؟!

انا خیره به جسم محمد ترانه دا در اغوشش فشرد و زمزمه کرد.

_ من کشتمش طاها.... اون میخواست به ترانه تجاوز کنه ....

بهش هشدار دادم اما گوش نکرد.

@mydaryaroman

زدمش.... با گلدون زدم تو سرش....
ترانه حالش خوبه نگران نباش...

نگاه طاها روی انا و ترانه در گردش بود.

_توچیکار کردی انا چیکار کردی دیونه....

جلو رفت و نبض محمد را چک کرد اما دیر بود!

_اون مرده طاها من کشتمش!
پشیمون نیستم.... اون یه کثافت بود....
همیشه به ترانه بد نگاه میکرد.
همیشه....همیشه....همیشه!

_ تو کی اومدی کلبه چرا تنها اومدی چراااا....

@mydaryaroman

تکیه به دیوار زد و به چهره اشفته خواهرش خیره شد.
در اغوش انا میلرزید و سر و وضع نابسامانی داشت.

****

روز دادگاه.....

قاضی_ پس جرمت رو میپذیری؟

انا_ بله اقای قاضی

@mydaryaroman

_چرا کشتیش دختر جان .... قبلا هم سابقه قتل داشتی و پرونده داری اما بی گناهیت اثبات شده و ازاد شدی.

_ درسته! قبلا بی گناه. بودم اما حالا جرمم رو میپذیرم.

_هدفت از کشتنش چی بود؟ اصلا اون شب چیشد که عروس مراسم رو ول کرد و به کلبه رفت!؟

_ تلفن همراهم رو توی خونم جا گذاشته بودم.

[۰۳:۰۳ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_نود_دو

_ خونه؟

دستی به چادر روی سرش کشیدو نگاهش را بین افراد حاضر در دادگاه چرخاند.

ترانه با چشمان سرخ و لباس های تیره چون انسان های مجنون نگاهش میکرد.

@mydaryaroman

در کنارش طاها بود و مغمون و شسکته خیره نگاهش میکرد.

توان نگاه کردن به بقیه را نداشت.

تمام شده بود... ماه تیره انا از پشت ابر بیرون امده بود و حال همه از راز او با خبر بودند.

سرش را پایین انداخت و گفت:

_بله اقای قاضی مدتی اون کلبه خونه من بود.

_ چه سنمی با اعضای اون خونه داشتید.؟

_ ترانه وکیل پرونده قبل من بود و وقتی که ازاد شدم جایی رو نداشتم که برم اون بهم پناه داد.

_جرم قبلت هم قتل بوده قتل عقیل هامون هسمر دومت...

گویا انگیزه اون قتل هم انتقام مرگ همسر اولت بوده درسته؟

@mydaryaroman

اگر اشتباه نکنم علی ارغوان همسر اولت بدست عقیل هامون همسر دومت کشته شده .

زندگی پیچیده ای داری دختر جان.

خودت رو توی دردسر بزرگی انداختی.

اینبار به چه نیتی محمد اسدی رو به قتل رسوندی.؟

_ میخواست بهم تجاوز کنه!

وقتی وارد کلبه شدم پشت سرم اومد.

جیغ زدم اما بخاطر شلوغی مراسم کسی صدامو نمیشنید.

محمد مریض بود.... معتاد بود...

بهم حمله کرد....کتکم زد!

با گلدون زدم تو سرش....

صدای فریاد فاطمه مادر محمد در سالن پیچید.

@mydaryaroman

_ خدا لعنتت کنه زنیکنه اشغال ما بهت پناه دادیم از خیابونا جمت کردیم این بود حقمون چش سفید نمک نشناس!

پسرمو کشتی خدا ازت نگذره.

داره دروغ میگه اقای قاضی باور نکنید.

قاضی چکش مقابلش را روی میز کوباند و بلند حضار را به سکوت فرا خواند.

_ ساکت نظم دادگاه رو بهم نزنید خانوم محترم.

رو به اناستازیا ادامه داد:

_ شاهدی هم داری؟

_خیر اقای قاضی شوکه بودم بعدش رو به یاد ندارم از هوش رفتم.

@mydaryaroman

_ بسیار خوب . طبق گزارش پزسک قانونی محمد شب حادثه مواد مخدر مصرف کرده و در حالت عادی نبوده.

میشه گفت قسمتی از ادعا هات درسته دختر جان.

قاضی عینکش را جابجا کرد و گفت:

[۰۳:۰۳ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_نود_سه

خانواده مقتول تقاضای قصاص کردن.

صدای هق هق بلند ترانه در سالن پیچید.....

انا نگاه غمگینش را از ترانه گرفت و به دستبند دور مچش خیره شد.

_حق دارن!

@mydaryaroman

قاصی نگاهی به طاها انداخت و گفت:

_ همسر سوم این خانوم شما یی؟

_بله....

_مادرتون ادعا کردن این خانوم با دروغ با شما ازدواج کردن وشما از ازدواج های قبل و سابقه متهم بی اطلاع بودید؟

طاها خیره انا شد و گفت:

_خیر جناب قاضی من اطلاع داشتم.!

نرگس- طاها!

_ مامان الان وقتش نیست.!

@mydaryaroman

قاضی نگاهی به پدر انا انداخت و گفت:

_ از همچین مرد فداکار و خوش خدمت به میهنی این دختر و این پرونده سنگین عجیبه جناب سردار.....

رای نهایی دادگاه بعد از یک ربع تنفس اعلام میشه.

****

(شب حادثه.)

@mydaryaroman

انا_ طاها بیا ترانه رو از اینجا ببر.

_چی داری میگی تو؟

_ یالا زود باش تا کسی نیومده.

ترانه از انا فاصله گرفت وگفت:

_انا میخوای چیکار کنی؟

_ چیزی نمیشه نترس تو بیگناهی تو اصلا امشب وارد این کلبه نشدی ترانه.

_ نه نه نه این امکان نداره تو چی داری میگی انا....

_ همین‌که من میگم یالا پاشو با طاها از اینجا برو سر و وضعتو درست کن و برگرد به مراسم.

@mydaryaroman

طاها_ اناستازیا میفهمی چی داری میگی؟

_ اره طاها میفهمم من یه نفرو کشتم.

ترانه- همش تقصیر من بود

_ نه نه تو تقصیری نداری ترانه فقط از اینجا برو تا کسی نیومده.
من کشتمش خودم هم قتل رو گردن میگیرم.
برو برو از اینجا برو لعنتی....

طاها- انا....

_ هیچی نگو طاها فقط ببرش.
گفته بودم کنار من خوسبخت نمیشی!
من متاسفم طاها فقط همین.
از اولم بودن من اشتباه بود.
من نابودم و اینده ایی ندارم گذشته تا امروزم همش سیاهی بوده.
نذار ترانه بشکنه از اینجا ببرش.

@mydaryaroman

****

(رای دادگاه.)

طبق ماده غذایی به شماره (...) خوانده اناستازیا هامون فرزند احمد به جرم قتل عمد خوانده محمد اسدی.

طبق درخواست خانواده مقتول داداگاه رای قصاص را تایید نموده و تاریخ اجرای اعدام را به صبح فردا موکول میکند و اشد مجازات را برای متهم تعیین میکند.

ختم جلسه.....

[۰۳:۰۳ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร, [

#قسمت_صد_نود_چهار

@mydaryaroman

نفسش سخت بالا می امد و خیره به مرذی بود که شکستنش را با چشمانش میدید.

مردی که پس از سالها امده بود تا پدری کند حال شاهد اعدام فرزندش خواهد بود.

خیسی اشک را حس میکرد میان هیاهوی دادگاه تنها یک واژه در سرش تکرار میشد.

قصاص....!

بازوان ظریفش اسیر دستان نگهبان شد و پاهای ناتوانش را به دنبال خود کشید.

_ ک...کجا دارین منو میبرین!؟

_انفردای....

_و..واسه چی....

@mydaryaroman

_ امشب اونجا بمون و کل عمرت فک کن از خدا طلب بخشش کن دختر جان فردا قبل از طلوع خورشید اعدام میشی.

****

کنج دیوار اتاقک تاریک زانوانش را در شکم جمع کرده بود و اشک میریخت.

احساسی که در وجودش رخنه کرده بود را درک نمیکرد.

پشیمانی؛ گناه.... ترس!

[۰۳:۰۳ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_نود_پنج

@mydaryaroman

****

(ترانه.)

_ ولم کن طاها ولم کن لعنتی....

_میخوای چیکار کنی دختر زده به سرت؟

_ اره زده به سرم.... حال و روزمو ببین دیونه شدم اره دیونه شدم.

_ باشه اروم باش داد نزن.

@mydaryaroman

نرگس به سرعت به طبقه بالا رفت و میان راهرو بر طر دخترش فریاد زد.

_ چه مرگته دختر چرا داد میزنی؟

_ اره داد میزنم انقدر داد میزنم تا تمام دنیا بفهمن محمد چه کثافتی بوده....

فاطمه از اتاق خارج شد و بازوانس را از چنگال همسرش ازاد کرد.

_ چی داری میگی دختر من داغ دار پسرمم تو داری استخونای پسرمو تو گور میلرزونی.

_ اره میلرزونم ایشالله تو اتیش جهنم بسوزه.

پدرش پادرمیانی کرد و پشت دستش را در دهان دخترش فرود اورد.

@mydaryaroman

ترانه پوزخندی زد و مزه خون را در دهانش حس کرد.

_ بزن بابا جون بزن توام بزن.

ولی به خداوندی خدا قسم انا بیگناهه عمو خواهش میکنم برو رضایت بده.

نزار اعدامش کنن ..... من میمیرم اگه انا بمیره... تحملشو ندارم.

نرگس_ ترانه اروم باش دخترم.

دستی به صورت خیسش کشید و فریاد زد.

_نمیتونم اروم باشم لعنتیا نمیتونم ببینم یه نفر بخاطر من بره بالای چوبه دار.

@mydaryaroman

سعید جلو رفت و بازوان برادر زاده اش فشرد.

_چی داری میگی عمو یعنی چی بخاطر تو؟!

_ عمو اون شب من رفتم کلبه تا گوشیمو بردارم.
از ظهر که ارایشگر داشت انا رو امادن میکرد اونجا جا گذاشته بودم.
محمد اومد... اومد سراغم.... داد زدم هیچکس به دادم نرسید.
انا اومد... محمد هولش داد... نفهمیدم چیشد که غرق خون افتاد روی زمین.

عمو بخدا دارم راستشو میگم التماست میکنم رضایت بده.

نگاهی به طاها که روی مبل نشسته بود سرش را میان دستانش میفشرد انداخت و گفت:

_ طاها بگو ؛بگو که راست میگم لعنتی بگو مگه نگفتی انا رو دوست داری نذار بمیره طاها....

@mydaryaroman

سعید_ طاها راست میگه؟

میان بهت و سکوت سالن هق هق بلند و مردانه طاها سکوت را شکست.

نرگس به بهت به دخترش که به پاهای عمویش افتاده بود نگاه میکرد.

صدای عصای بزرگ خانواده در سالن پیچید.

_ فاطمه این دختر چی داره میگه؟ اینطوری نوه منو تربیت کردی که به ناموس خودش دست درازی کنه و ابرومونو ببره.

فاطمه بی حال خود را روی مبل رها کرد.

سعید ترانه را از خود جدا کرد و با گام های بلند از سالن خارج شد.

@mydaryaroman

[۰۳:۱۲ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เรี,]

#قسمت_صد_نود_شش

****

(آناستازیا)

به درچه کوچک اتاق خیره درخشش ماه شد و لالایی که مادرش را هرشب برایش میخواند را زمزمه کرد.

عجیب دلش هوای نوازش های مادرش را کرده بود.

با تمام وجود تنهایی را حس میکرد.

لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانوی شقایق

@mydaryaroman

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی
تو بیداری که تلخه حقایق

تو مثل التماس من میمونی
که یک شب روی شونه هام چکیدن.

سرم گرم نوازش های تو بود
که.....

هق هق گریه امانش نداد و صدای بلند گریه دخترک در اتاق پیچید.

با باز شدن درب اتاق نیم خیز شد و دستش را حلوی چشمانش گرفت.

_ یالا پاشو

_ چیشده؟

@mydaryaroman

_ یکی میخواد ببینتت.

_کی؟

_نمیدونم.

نیم خیز شد و همراه نگهبان رفت.

****

(سعید.)

_ ترانه راست میگه که تو برای نجات اون زدی تو سر محمد؟

@mydaryaroman

_ اره برای دفاع از شرف برادر زادت پسرتو کشتم.

خودتم خوب میدونی محمد مریض بود.

برای چی اومدی اینجا؟

_ ترک کرده بود....

_ اما اون شب مصرف کردع بود و خدا میدونه چند وقته دوباره شروع کرده.

_قول داده بود دیگه سمتش نره...

_من متاسفم اقای اسدی....

_ پسرم برنمیگرده....

_ ابروی ترانه هم برنمیگشت!

یه لحظه بود..... فقط یه لحظه که...

@mydaryaroman

_ جونشو گرفتی؟

_ من زندگی سختی داشتم اقای محترم.

_پدرت برای رضایت اومده بود....

_ از اینجا برین....

ایستاد و به سمت در رفت.

_نمیترسی؟

ایستاد وپشت به مرد پاسخ داد:

@mydaryaroman

_ از چی؟

_مرگ!

_ مرده متحرک از مرگ نمیترسه!

قدم تند کرد و از اتاق خارج شد.

[۰۳:۱۳ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_نود_هفت

****

پاهایش را روی زمین میکشید.

اگر دستان نگهبان بازوانش را نمیگرفت قطعا زمین میخورد.

نفسش به شمار افتاده بود.

@mydaryaroman

با هر قدم که جلو میرفت به مرگ نزدیک تر میشد.

وارد سالن اعدام شد و نگاهی به تک تک افراد حاضر انداخت.

ترانه/ طاها / سعید /فاطمه/ نرگس/ و علی پدر طاها نیز حضور داشت.

میان ان همه ادم نگاهش را روی چشمان سرخ پدرش نگه داشت و لبخند زد.

دستبند از دور مچش باز شد و بازوانش کشیده شدند.

عرق سردی پشت کمرش نشسته بود.

نغس های عمیق میکشید و جلو میرفت.

صدای شیون ترانه در سرش میپیچید و جلو میرفت.

@mydaryaroman

تکان های قامت مردانه پدرش را میدید و جلو میرفت.

اشک های همسرش را میدید و جلو میرفت!

بالای چهارپایه ایستاد و پلک هایش را بست.

با پرت شدن به اغوش گرمی چشم گشود و عطر پدرش را عمیق نفس کشید.

نگاه از چهره سرخ ترانه گرفت و میان نفس های به شمار افتاده اش نالید.

_ بابا...

_ جان بابا ....عزیز دل بابا

@mydaryaroman

_ میخوام برم پیش مامان.... دیشب اومده بود دنبالم .... خودم دیدمش برام لالایی خوند.

نگهبان جلو رفت و انا را از اغوش پدرش جدا کرد.

و باز انا بالای چهار پایه چوبی رفت.

پلک هایش را بست و نفس کشید.

طناب دور گردنش افتاد و نفس کشید....

صدای ترانه در سرش پیچید و نفس کشید.

_ خداااااا نذار بره خدایا جونمو بگیر نذار بره.

نفس کشید.... نفس کشید و زیر پاهایش خالی شد....

@mydaryaroman

صدای برخورد چهار پایه را شنید و پلک هایش روی هم افتاد....

[۰۳:۱۳ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เร,]

#قسمت_صد_نود_هشت

****

(سه روز بعد.)

جلو رفت و بازوی پدرش را کشید.

_ بابا توروخدا نرو....

_ اناستازیا برو عقب دخالت نکن.

@mydaryaroman

_ بابا خواهش میکنم.

_ همین که گفتم باید طلاقت بده کم عذاب نکشیدم دختر خدا میدونه اگه طناب دارپاره نمیشد الان کجا بودی.

دیگه بسه! باید طلاقت بده...

احمد به سرعت از خانه خارج شد.

انا ی

به سختی قدم برداشت و دستی به گردن بند پزشکی دور گردنش کشید.

پشت پنجره ایستاد و به بحث میان پدرش و طاها نگاه کرد.

حدود ده دقیقه بعد پدرش در را بست و به داخل برگشت.

_خانم جان.

@mydaryaroman

_ چرخید و نگاهی به زن پظت سرش انداخت.

او عطیه بود! خدمتکاری که پدرش اورده بود.

_ بله.

_ غذا حاضر کاری ندارین با من؟

_ نه میتونین برین.

_چشم...

آن روز به اتاقش رفت و برای خوردن شام هم بیرون نرفت حتی زمانی که احمد به بدنبالش رفت خود را به خواب زد.

@mydaryaroman

صبح روز بعد بعد از مطمعا شدن رفتن پدرش از اتاق بیرپن زد . به اشپزخانه رفت.

درد گردنش امانش را بریده بود.

با صدای زنگ واحد لیوانش را روی میز گذاشت و به سمت در رفت.

با دیدن نرگس خاتون به رسم ادب در را گشود و منتظر شد.

میدانست پدرش او را سرزنش میکند اما باز هم در را گشود.

_ بیا بشین دخترم نیومدم چیزی بخورم خودتو زحمت نده با اون حالت.

سینی چای را روی میز گذاشت و ارام مقابل نرگس نشست.

_ این چه حرفیه شما به گردن من حق دارید مادرجون.

@mydaryaroman

_بخدا روم نمیشه تو صورتت نگاه کنم.

_ شما چرا مادر جون.

_ روم سیاه دخترم حلالم کن فکر بد دربارت کردم.
تو ابروی دخترم رو نجات دادی و ازخودت گذشتی.

_هرکس دیگه ایی هم جای من بود همین کارو میکرد.
ترانه خواهر منه....

_ طاها هم شوهرته دخترم.... بخدا بچم شب و روز نداره اشفته و سرگردونه.....

_ بابام میگه باید طلاق بگیریم.

_خودت چی دخترم خودت هم اینو میخوای؟

نگاهش را روی قندان متمرکز کرد و گفت:

@mydaryaroman

_ نمیدونم....

[۰۳:۱۳ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

#قسمت_صد_نود_نه

_ خوب فکر کن دخترم من از خدامه دختر ماهی مثل تو عروسم بشه اما مجبورت نمیکنم.

به خودت و طاها فکر کن.... بعد تصمیم بگیر هرچی که باشه من قبولش میکنم و نمیزارم پسرم مزاحمت بشه.

اما فکر کن و بعد تصمیم بگیر دخترم.

****

بعد از رفتن نرگس انا عمیق به فکر فرو رفت....

@mydaryaroman

بعد از اتفاقات سه روز پیش و پاره شدن طناب فکری در سرش بود و تصمیم به عملی شدنش گرفته بود.

لباس هایش را به تن کرد و شال ازادی روی موهایش انداخت.

راه مسجد خیابان بالا تر از خانه خود را در پیش گرفت و حرکت کرد.

نجاتش از ان حادثه یک معجزه بود و او را به خود اورده بود.

او تصمیم داشت مسلمان شود.

نجات جانش را مدیون خدای میدانست که ترانه لحظه مرگش از او مدد خواسته بود.

وارد مسجد شد و چادر را روی سرش انداخت.

****

@mydaryaroman

_ انا دخترم تصمیمت قطعیه؟

_ اره بابا من نمیخوام طلاق بگیرم.

_ من بخاطر خودت خواستم که جدا بشی اما اگر تصمیمت اینه من حرفی ندارم.

_ بابا باور کن روزای سخت تموم شدن این یه معجزست.

_ میدونم دخترم تورو خدا بهم برگردوند.... پاره شدن اون طناب معجزه بود.

_ اره بابا یه نشونه از طرف خدا تا بهم بفهمونه هرجا که صداش کنم دستمو میگیره و نجاتم میده.

احمد موهای دخترکش را بوسید و پلک هایش را بست.

بیشتر از هرکس خوشبختی انا را میخواست.

[۰۳:۱۳ ۰۲/۱۱/۱۷pค Γ ๔เว,]

@mydaryaroman

#قسمت_دویست

(دوسال بعد.)

نفس های عمیق میکشید و طول و عرض خانه را طی میکرد.

طاها کلافه دورش چرخ میزد.

_ زنگ بزنم دکتر ؟

دستی به شکم برامده اش کشید .

_ نه هنوز پنج دقیقه یک بار نشده.

چهره اش از درد جمع شد و اخ بلندی گفت.

موهایش به گردنش چسپیده بود و تمام تنش خیس بود.

@mydaryaroman

_ درد دارم طاها درد دارم یه کاری بکن...

_ زنگ بزنم به دکتر؟

_ نه!

_ باشه باشه اروم باش نفس عمیق بکش.

با خیس شدن پاهایش چشمانش گشاد شد و جیغ بلندی کشید....

_ داره میاد...

_ چی؟

_ بچه طاها .... بچه داره میاد کیسه ابم پاره شده زنگ بزن به دکتر ...

@mydaryaroman

درد و منقبض شدن شکمش امانش را برید و با تمام وحودس جیغ زد.

طاها شوکه به دور خود میچرخید و شماره میگرفت....

فریاد های انا وحشت را بیشتر میکرد.

نفهمید چطور او را به بیمارستان رساند.
زمانی به خود امد که موجودی کوچک را در اغوشش گذاشتند.

ترانه با ذوق دور طاها میچرخید و به بچه نگاه میکرد.

_ داداش بدش به من بده منم بغلش کنم.

نرگس_ دختر یه دقیقه امان بده بچه با پدرش انس بگیره فرار که نمیکنه.

ترانه اخم کرد و روبه انا گفت:

@mydaryaroman

_ ببین نمیدن من بغلش کنم.

انا اخمی کرد و در جایش جابجا شد.

_ نامزدت کجاست ترانه ؟

_ میاد رفته شیرینی بین پرسنل بیمارستان پخش کنه.

انا با لبخند فرزندش را در اغوش کشید و به‌چهره اش خیره شد.

_ دخترم... مامانی خوش اومدی فرشته من...

طاها به چشمان روشن دخترش اشاره کرد و گفت:

_ چشماش شبیه تویه...

ترانه_ اسمشو چی میزارین؟

انا نگاهی به افراد حاضر در اتاق انداخت و روی پدرش متوقف شد.

@mydaryaroman

_ تینا... اسمشو میزاریم تینا...

فراموش نکنیم بعد از هر سختی اسانی در راه است...

راه هایی که خداوند بر سر راه بندگانش قرار میدهد برای ازمودن انهاست تا بسنجد صبر و استقامت بندگانش را.

تا ایمان بیاورند به بخشش و معجزه او...

پس ای کسانی که ایمان اورده اید بدانید و اگاه باشید خدا از رگ گردن به شما نزدیک تر است.

« پایان »

@mydaryaroman

@mydaryaroman